نشر کالج شعر



دیلِ گپ

منتخبی از یادداشت های

علی عبدالرضایی

در فضای مجازی

دیل گپ

علی عبدالرضایی

نشر کالج شعر

www.kalejsher.com

گردآورندگان: آمنه باجور ـ مهیار صابری

طرح جلد: امیرحسین جاویدمهر

صفحه آرا: فاطمه قهرمانی

سال انتشار: ۱۳۹۵

چاپ اول

تمهید اول

نام علی عبدالرضایی را همیشه با دنباله خوانده بودم. دنباله‌ای از کلمات که چیزهایی را به او نسبت می‌داد. شاعر، نویسنده، نظریه‌پرداز ادبی و فکرپرداز. این آخری همیشه برایم جالب، مرموز و هیجان انگیز بود. فکرپرداز، تا همین چند وقت پیش برایم تنها یک عنوان دهان پُر کن بود، تا این‌که با علی عبدالرضایی آشنا شدم و پای بحث‌هایش نشستم و با او هم‌کلام شدم. در همین بازه زمانی نه چندان بلند چیزهای جدید زیادی از او شنیدم و با نوع نگاه متفاوتی آشنا شدم که تنها می‌توانست حاصل یک چیز باشد؛ فکرپردازی.
کتابی که مقابل شماست منتخبی از یادداشت‌های علی عبدالرضایی در فضای مجازی است. جایی که آزادانه و بدون سانسور به بیان نقطه نظراتش پرداخته و به معنای واقعی، حاصل تفکرات و فکرپردازی‌هایش را بدون چشم داشتی در اختیار همه قرار داده است. حتی اگر جایی درد و دلی کرده یا خاطره‌ای تعریف کرده، به دنبال کارکرد فکرپردازانه‌اش بوده است.
در این کتاب، تلاش شده نوشته‌های جذاب‌تر و پُر مغزتر علی عبدالرضایی گرد آوری شود. "دیله گپ" بر خلاف کتاب‌های دیگری که از علی عبدالرضایی خوانده‌اید شعر نیست، داستان نیست؛ تفکر خالص است. تفکر پرداخت شده‌ای که در دل هر کلمه‌اش سال‌ها تجربه، سال‌ها درد اجتماعی و سال‌ها اندیشه نهفته است. یقین دارم مطالعه کتاب پیش رو، در بسیاری از زمینه‌ها نوع نگاه‌تان را به مسائل مختلف تغییر خواهد داد و در آینده برای شناخت بهتر زوایای پنهان رویدادهای گوناگون، به شما کمک شایانی خواهد کرد. چرا که صاحب این تفکرات با بیان آن‌ها قصد سخنرانی ندارد، بلکه تلاش می‌کند چگونه فکر کردن را به مخاطبانش بیاموزد و به آن‌ها نشان دهد، همیشه زاویه‌ی تازه‌ای برای بررسی رخدادهای پیرامون زندگی بشر وجود دارد.
امید است با مطالعه‌ی این کتاب دره‌ای تازه‌ای در اندیشه‌ی آوانگارد به روی شما عزیزان گشوده شود.

مهیار صابری

تمهید دوم

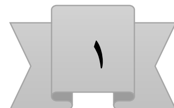
"دیلِ گپ" گیلکی‌ست و معنای حرف دل می‌دهد. می‌گویند که در جایی حرف دل و عقل به هم می‌رسند و به این تقاطع نام خرد داده‌اند. فکرپردازی‌های علی عبدالرضایی اغلب در همین نقطه تقاطع اتفاق می‌افتند. میان مطالبی که این روزها نمی‌شود در هر جایی شنید و یا در هر صفحه‌ای خواند، نظرم را یادداشت‌هایی جلب کرد که در کتاب پیش رو گردآوری شده است. در این کتاب، همان‌گونه که چندین علی عبدالرضایی هست، چند و چندین منش گفتاری و نوشتاری را خواهید خواند.

همه‌شان خواندنی‌ست؛ به طرز فجیعی خواندنی، و من آن‌ها را در مطالبی که قبلن مهیار صابری نیمی از آن را گرد آورده بود جا دادم که چیزی حیف نشود.

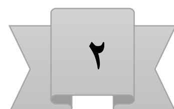
حیف است این همه را نخواند؛ نخواند و نشنید. مدام دعوت می‌شوید به فکر، به شور، به شعور و از همه بیشتر حتی به شعر.

پس بخوانید، بشورید، بشعورید و بی‌اندیشید.

آمنه باجور



همه منتظر معجزه‌اند که زندگی‌شان شاد شود اما تنها عده‌ی قلیلی که آن را خلق می‌کنند شاد می‌شوند، بقیه در اندوه، آب‌تنی کرده و بر این باورند که نابغه نیستند تا خلق کنند. اما همه نابغه‌اند! به شرطی که توانایی-شان در کاری که می‌کنند لحاظ شود؛ نمی‌شود از یک کبوتر انتظار داشت مثل خر عر بزند. آدم‌هایی هستند که بهترین چیزها را پیش رو دارند اما به آن پشت کرده و بدترین‌ها را دست چین می‌کنند؛ من یکی از آن-هایم! آن‌هایی که تمام پل‌های پشت سرشان را خراب کرده‌اند هرگز برنمی‌گردند، فقط پیش می‌روند. تو هم مثل من گذشته‌ی خرابی داری، اما آینده‌ات مثل من دست نخورده‌ست. لبخند بزن که جهان را عوض کنی، اجازه نده که جهان چهره‌ات عوض کند. در پاسخ به آن‌چه می‌خواهی، پیش می‌آید که زندگی‌ات بگوید "نه!" اما در نهایت چیز بهتری بدهد؛ تو هرگز نباید آن را قبول کنی، بهتر است منتظر بمانی برای "بهترین" که چیزی جز معنای بهتر نیست! زندگی هر کسی دو روز بزرگ دارد، روزی که به دنیا آمد و روزی که فهمید چرا! پس هر چه گفتند کشک است، معنای زندگی چیزی جز معنا دادن به زندگی نیست. ما همه در خانه‌ای زندگی می‌کنیم که اشتباهن بالا رفته و تنها با اشتباه بهتری می‌توان خرابش کرد، پس نگران نباش! مهم نیست اگر همه‌ی پل‌های پشت سرت را خراب کرده‌ای، زود باش! پل‌هایی پیشِ رو داری که باید خراب شود.



خیلی ها می خواهند بزرگ باشند، قوی باشند، خس و خاشاک نباشند و در نهایت مرد باشند! زن‌هـا بـا مـرد عشق نمی‌بازند، تنها در قماری که می کنند می‌بازند چون تنها قماربازها مـی‌داننـد زنـدگی چیسـت. زنـدگی گوش به خواسته‌شان نمی‌دهد، راه خودش را می‌رود فقط. در طی خطـر اسـت کـه مـی‌تواننـد سـر راهـش بایستندکه لحظه‌ای مکث کند و تنها طی همین مکث است که آزادی را دوباره پیدا می‌کنند. زندگی بـا ایـن‌همه هست که دارد، این عظمت که اسمش هستی‌ست، خودش را به خاطر ما به خطر نمـی‌انـدازد. زنـدگی سونامیِ خطرناکی‌ست! سونامی که بیاید اول قوی‌ترین‌ها می‌افتند؛ درختان تنومند و آسمان‌خـراش‌هـا! فقـط خس و خاشاکند که باقی می‌مانند! بوته‌ها، گل‌ها و علف‌ها همیشه می‌مانند . خس و خاشاک طرزی در تـائو دارند و به راه لائوتسه می‌روند. درخت‌ها ولی مرید چارلز داروینند که می گفت فقط قوی ترین‌ها باقی مـی‌مانند! البته این‌ها اول مقاومت می‌کنند، تنومندترین‌شان هم اول قدرت‌نمایی می‌کنـد.تمـام هیتلرهـا درخـت بودند و تنومند! برای همین شکست خوردند. خس و خاشاک ولی شکست نمی‌خورند؛ به نرمی جای خالی می‌دهند و جان سالم به در می‌برند. آن‌ها ناگهان خم می‌شوند و سونامی فکر می‌کند که خس و خاشاک سر فرود آورده‌اند؛ آیا تسلیم شده‌اند؟ سونامی از طبیعت پیروی می‌کند، پس آن‌ها را نمی‌شکند! خس و خاشاک برده‌ی کسی نیستند؛ مثل ابر حرکت می‌کنند، فقط گاهی متاسفانه در دام بادی می‌افتند که فکر می‌کنند موافق است.

یک مشت رفت بالا

هوا گود شد

دو مشت

سه مشت

سه ملیون چاله توی هوای تهران

شد طوفان

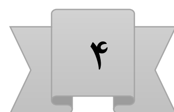
که دارد هنوز پیش می‌رود

هی پیش می‌رود

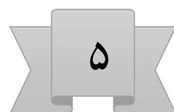
حالا اگر بداند این باد
کجا می‌رود
حتی اگر خس باشیم اگر خاشاک
می‌رسیم



اگه یه دروغی رو زیاد تکرار کنی می‌شه حقیقت خودت؛ مث کاری که تکرارِ زیادش می‌شه اعتیادت. زندگیِ همه رو عادت قورت داده، همه قربانیِ یه دروغِ کوچکند که زود باور شده، بیخود نیست که حالا هیچ حقیقتی جز دروغ برای کسی نمونده. گاهی دلم واسه ایران که این‌همه بدنام شده می‌سوزه. ما ایرانی‌ها تا بخواهی حق به جانبیم، تا بخواهی معتاد! همه هم زندگی‌مون غرق شده در رویای دیگری، کسی خودش نیست. از این لحاظ حتی مغروریم! نباید بترسی، نباید بلرزی، زندگیِ واقعیت دقیقن از جایی که دیگه هیشکی به تخمت نیست آغاز می‌شه.

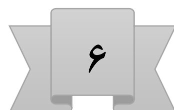


شعر نوشتن آسان است، شاعری اما صعب! تحمل تنهایی سخت نیست اما کسی عمدن تنها نیست! تنهایی مثل آزادی‌ست باید باشی، به دست نمی‌آید! جز این فرشته‌ی بختیاری که حالم را ناب می‌کند حالِ هیچکس را ندارم این روزها! دوستان ولی دست برنمی‌دارند؛ مدام زنگ می‌زنند که از خانه بیرونم بکشند، من اما به خانه خو کرده‌ام. در خانه می‌توانم فقط خودم باشم، تنها و بی لقب! این‌جا هیچ شخصیت کاذبی درکار نیست. هر چه بیشتر به این سرطان خو می‌گیرم به خودم نزدیک‌تر می‌شوم. تنهایی فرصت است، به راحتی هم بدست نمی‌آید؛ خیلی‌ها گرچه تقدیسش می‌کنند اما دائم از آن فراری‌اند چون در این حالت فقط خودشانند؛ یک هیچِ مطلق! پنج روزِ هفته را بکوب کار می‌کنند که آخرِ هفته استراحت کنند اما همه از آخرِ هفته انزجار دارند، برای همین می‌زنند به دریا که توی جمعیت لخت شوند، با این‌همه هیچ‌کس دوست ندارد در ساحلی خلوت آفتاب بگیرد، برای این‌که آن منِ کاذبی که دست و پا کرده درکار نخواهد بود. کسی قادر نیست آخرِ هفته خانگی کند چون سرسام می‌گیرد. آخرِ هفته آدم‌ها بی‌کارند، فقط با خودشان کار دارند اما چون خودی درکار نیست دیوانه می‌شوند؛ بیخود نیست که آمار قتل و جنایت آخرِ هفته بسیار است. آدم‌ها کاملن تهی شده‌اند با درونِ خالی هم گفتگو غیرممکن است، پس می‌روند در باری که گوشی پیدا کنند، نوش بهانه‌ست. گاهی می‌روم در لابی زیرِ آپارتمانم که اغلب شلوغ است! معمولن هم گوش می‌نشینم که کس بشنوم، مغزشان را چرند پر کرده، روزمرگی این‌ها را قورت داده، کار و اداره هم فقط کمک می‌کند که این‌ها یک دیگری بشوند؛ کسی خودش نیست، آقای مهندس است، دکتری در مطب است، لقب است اما تهِ هفته گوز هم نیست. حتی نمی‌تواند لحظه‌ای در خانه با خودش باشد چون خودی درکار نیست که تنهایی‌اش را انجام دهد، برای همین است که یکشنبه می‌رود کلیسا که خدا خودش دست به کار شود. در کلیسا فقط القاب می‌لولند آدم نایاب است ... الو! درود عزیزم! مشغولم! امشب نمی‌توانم، فردا نمی‌توانم، دیگر نمی‌توانم؛ هنوز خیلی مانده تنهایی‌ام خودش را انجام دهد. تنهایی دواست کسی نمی‌داند.



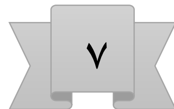
حقیقت لباس ندارد؛ راه می‌رود لخت، اما دروغ راهی ندارد مگر شیک بپوشد. ما همه شیفته‌ی ظاهریم؛ یعنی فقط دروغ را می‌پسندیم. من هم یکی از این همه‌ام! دروغ‌هایی که سراغ من می‌آیند اغلب به ته رسیده‌اند، غمگینند، با من چت می‌کنند تا بار سنگین‌شان را خالی کنند اما چون عادت به خالی‌بندی دارند وانمود می‌کنند که خوشحالند. چند دقیقه پیش به شادی گفتم قضاوت نکن! کسی شاد نیست، هر که به جنگی مشغول است. غم، سوارکار ماهری‌ست؛ از همه کولی می‌گیرد، همه هم فکر می‌کنند پیاده‌اش کرده‌اند اما آن‌جاست؛ دقیقن زیر آستین‌شان! گفت نیست و بلافاصله در همین صفحه‌ی فیسبوک با ویدیوکال از چت معمولی وارد تصویری‌اش شد، دست‌هاش را نشانم داد، بعد هم پستان‌های درشت و بقیه‌ی دنیا جز آن‌جا که جنگلِ تُنکی داشت! کاش شادی می‌دانست حتی جنگل که فکر می‌کنیم غم ندارد پاییز غم انگیزی دارد. شادی مثل خیلی‌ها غم ندارد. فقط عده‌ی معدودی قدرت از دست دادن دارند؛ معدودند کسانی که زود تمام نمی‌شوند، تمام نمی‌کنند. طی این سال‌ها خیلی‌ها را دیدم که خوب آمدند اما بدجور محو شدند، این‌ها یا نبودند یا بازی بودند یا حقیقی نبودند یا حقیقت نداشتند. با دوره‌ای معاصریم که محافظه‌کارترین آدم‌ها لقبِ رادیکال می‌گیرند و سنّتی‌ترین‌شان ظاهری آوانگارد دارند. همه می‌خواهند تازه باشند، تازه بنویسند اما کسی خودش را تازه نمی‌کند! ما را دروغ به تاراج برده و ریاکاری که هر دو از بحرانِ فرهنگیِ سکس آب می‌خورد. متأسفانه ما تنها دروغِ عصر ارتباطات را رواج داده‌ایم کسی حقیقی نیست. برای همین است که علی‌رغم میل باطنی‌ام هنوز سکسی و ریسکی می‌نویسم. لااقل یکی باید مدام خطر کند برود روی مین تا جاده‌ای برای بعدی باز کرده باشد. مهم نیست که بعدها اُپورتونیست‌ها دستِ پیش بگیرند و مترسک‌ها لقبِ منجی! مهم نیست! مهم این است که تا وقتی هستی درست باشی، تا می‌توانی در خطر بنویسی.

دسامبر ۲۰۱۵



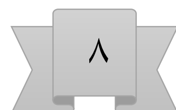
دنبالِ فرصت نباش، حسودی نکن، خالق باش! وقتی نمی‌توانی یک جور دیگر دوست داشته باشی نباید عاشق کسی بشوی که یک جور دیگر است. نباید به این‌که من چگونه‌ام فکر کنی، به آن‌که با من هستی فکر کن وگرنه تنها می‌شوی و یک خاموشیِ ابدی شکنجه‌گاهت خواهد شد. آدم‌هایی که دائم سکوت می‌کنند یا باتلاقند زیر آبِ صاف یا باتلاقی زیر آبِ صاف، زود باش! از خودت دوری کن! هیچ آدمی آسان نیست، انسان نیست. تاکنون ندیده‌ام یکی به آن‌چه هست قناعت کرده باشد. آن‌ها وقتی به من زنگ می‌زنند که خسته باشند، راضی نباشند؛ هیچ‌کس در آن خراب شده راضی نیست؛ همه می‌خواهند کمک کنم بیایند این طرف، نمی‌دانند اگر آن‌جا نیستند این‌جا هم نخواهند بود! آن‌ها اعتمادشان را به اعتقاد داده‌اند و نمی‌دانند آن‌که دستِ دوستی می‌دهد اما نگران است فردا به او خیانت کنی، خیانت را آغاز کرده‌ست، پس تمامش کن! طوری که دیگر آغاز نشود تمامش کن!

مارس ۲۰۱۶



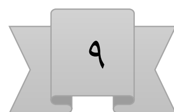
خرده شیشه می‌بارد از آسمان، مانده‌ام این لیوان شکسته، چگونـه مـی‌کنـد از آب نگهـداری.احتمالن شیشـه خرده دارد دریا. دریا عاشق است به خودش، یعنی به آسمانِ آبی که هرگز به آن نمی‌رسد؛ بـرای همـین هـر چه را که از او می‌آید در خودش جمع می‌کند. دریا عاشق است؛ نیازمند نیست، البته عشـق یـک جورهـایی نیاز به آن دیگری‌ست اما با نیاز فرق‌ها دارد! زن‌ها اگر به یکی عاشق باشند به او حال مـی‌دهنـد حتـی اگـر حالش را نبرند، اگر حال دادند و شاکی بودند یعنی که عاشق نیستند، نیازمندند؛ مردها هم اغلب این طوری-اند اما به مراتب رقیق‌تر! عشق قاعده بردار نیست، دل اهلِ دیل نیست؛ می‌دهد بدون آن‌کـه صـورت‌حسـاب بدهد؛ شکایت نمی‌کند بلکه برعکس، از این خودآزاری لذت هم می‌برد. این روزها خیلی‌ها عاشـق نیسـتند؛ نیازمندند؛ نیاز دارند اما نمی‌دانند به چی.

جولای ۲۰۱۶



لندن همیشه باران دارد. این‌جا همیشه باران می‌آید، اما هنوز به آن عادت نکرده‌ام؛ هنوز به طرز فجیعی تازه-ست، هر بار که می‌آید، بوی دیگری دارد؛ طور دیگری می‌بارد. زن بختیاری مثل باران است؛ می‌آید بی‌قرار، و هر بار که می‌آید، هر وقت که می‌آید دوستش دارم. انگار قرار بوده ماشه را او بچکاند، طوری شکارم کرده دل تا دل که هرگز این‌گونه عاشق نبوده‌ام. شب و روزِ من است، روز و شبم! بیست سالم که بود بعید می‌دانستم بعدِ سی سالگی عاشقی کنم؛ یعنی چنین دیوانه شاعری کنم. چقدر وحشی و بی‌رحم زندگی کرده‌ام؛ حالا که از این بالا نگاه می‌کنم ناچار بر گور همه‌ی علی‌های عبدالرضایی می‌نشینم و نگرانم که باز دیر نشود. انگار همیشه وقت کم داشتم. بد است صدا باشی صحنه نباشد، صدا باشی میکروفون‌ها در انحصار گورستان! صدای آدم‌ها یک جور شناسنامه‌ست، یک جور امضا؛ صدای آدم‌ها معمولن خودشان را صدا می‌زند؛ او خودِ من است، اوی تک تیرانداز، اوی بالا بلندِ بختیاری که چون طوفان همه‌ی درخت‌های زندگی‌ام را انداخته.

فوریه ۲۰۱۶



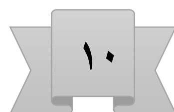
شب اقامتگاهِ بیداری‌ست، بر روز فقط گله سلطنت می‌کند؛ شب عزیزتر است، کسی نیست خرابش کند؛ شب بی صاحب و تنهاست، رییس ندارد چون گله در شب هیچ کاره‌ست. به پیر و مراد، رهبر و چوپان، فقط گله آب می‌دهد؛ اگر گله‌ای در کار نباشد، گِله‌ای نیز در بین نخواهد بود و آزادی به روز شبیخون خواهد زد. شب آنارشیست است چون واقعی‌ست؛ واقعی‌ها همه اختلال روانی دارند و آن‌ها که عادی هستند، واقعی نیستند؛ روح و روان‌شان مهار شده؛ آن‌ها چون اسبی رام در گله آرام گرفته، یادشان داده‌اند خودشان نباشند؛ آن‌ها فقط دنیا را با گوشت و پوست خالی انبار کرده‌اند. جماعتی قانع به آن‌چه هست، به آن‌که وانمود می‌کنند هستند اما نمی‌دانند که نیستند. آن‌ها خودتانید، خودِ ما، این جمعیتِ تنها. تنهائیِ ما را تنها نزدیکانِ ما تولید می‌کنند نه آن‌ها که از ما دورند؛ آن‌ها شما نیستند، چون واقعی‌ترند، و می‌مانند.

آن‌ها که واقعی‌ترند هرگز خودشان را نمی‌کشند چون بر این واقفند که مرگ فقط تنهاترشان می‌کند.

هی شما که منتظرید! پیش از آن‌که بمیرید، اگر که آزادی طلب دارید، به اجتماع بلاهت دخیل نبندید؛ خر که ممکن نیست سر بالا کند، گاوها سر به زیرند، برای همین ماما می‌کنند، دنیای بی من طویله‌ی عوام است، گوسفندها ناچارند فقط بچرند. فروتنی دستاوردِ منحط اخلاق است، جایی‌ست که فردیت را ذبح می‌کنند، برای همین هی تو! دیگر نباید از من فرار کنی، مغرور هم نباش، تا می‌توانی غرور داشته باش، خیلی‌ها بی‌خیالِ غرورشان می‌شوند که با خیلی‌ها باشند، فقط معدودی بی‌خیالِ خیلی‌ها می‌شوند تا غرورشان باشد، غرور باید باشد! پست‌ترینِ آدم‌ها آن‌هایند که غرورت را هدف قرار داده‌اند!

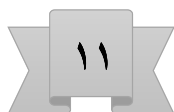
امان نده!

له‌شان کن!



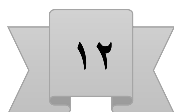
دزدی جرم نیست، پس دزد چرا منفور است!؟ هم دزد هم یک انقلابی هر دو به فقر می‌گویند "نه!" اما ما فقط از دومی حمایت می‌کنیم. چرا!؟

قوانین تمام کشورها، تمام ادیان، همه فلسفه‌ها و البته سیاست‌مدارها، اصلن همه و همه دشمن قسم خورده‌ی دزد و دزدی‌اند، چون همه حتی هنوز در خدمت سرمایه‌داری‌اند. قبح دزدی اگر از بین برود بی شک سرمایه‌داری جان از دست می‌دهد. بالائی و وسطی، حتی طبقه‌ی فرودست از دزد و دزدی متنفر است در حالی که دزدی در بسیاری موارد باید اکتی انقلابی و عملی مقدس شمرده شود. چرا هیچ‌کس افتخار نمی‌کند که دزد است در حالی که همه دزدی می‌کنند!؟ چرا کسی ناباوران را باور نمی‌کند!؟ آن‌ها بلدند بگویند "نه!" پس چرا کسی پشت‌شان نماز نمی‌خواند!؟ جهان از انواع "نه" تشکیل شده اما کسی از "استتیک شر" که ذکری جز "نه" ندارد، نمی‌داند. برای این‌که دنیا باز شکست نخورد ما ناگزیر از بازخوانی هستیم؛ دیگر هیچ چیز بدیهی نیست. چرا دنیا باید از دیوانگی بدش بیاید! تمام نابغه‌ها ژنی دیوانه داشتند پس چرا همه از دیوانگی بیزارند!؟ اگر طویله‌ی دنیا همه را گوسفند نمی‌خواست آیا باز صنعت پزشکی دیوانه‌ها را بستری می‌کرد!؟ چرا مردم از دیوانگی می‌ترسند در حالی که هنوز مسیح و موسی و محمد مقدس است!؟

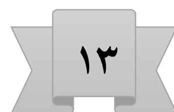


اگر می‌دانست که مرگ فقط تنهاترش می‌کند هرگز خودش را نمی‌کشت. ازم می‌ترسید، می‌گفت هر که بهت نزدیک شده حالا فقط خاکسترش مانده باقی. دوست داشت امتحانم کند اما نمی‌خواست بسوزد. گفتم نترس! بیا جلو! سینه‌هات را بِهم بچسبان، سفت بغلم کن! من آن‌قدر هم که فکر می‌کنند سرد نیستم. کاش همان‌قدر که در درون می‌سوختم بیرونم نشان می‌داد. کاش این‌قدر عصبی و بداخلاق نبودم؛ مثل بهار بودم، گل می‌دادم بی دلیل، بی منّت و در هوا پخش می‌شدم مثل عشق. تبعید مثل گور است؛ دفن می‌شوی در حالی که زندگی می‌کنی. باید یاد بگیرم به یکی مهربانی کنم، بعد به یکی مهربانی کنم، باز هم به یکی مهربانی کنم. هیچ چیزِ این زندگی، جز این نمی‌ارزد.

اگر می‌دانست که من فقط تنهاترش می‌کنم هرگز عاشقم نمی‌شد. ازم می‌ترسید ولی آمد جلو؛ سه هفته در آغوشم داغ شد، آن‌قدر داغ که دیگر چیزی از او نمانده بود باقی. نباید پرش می‌دادم؛ از وقتی که رفته بیشتر براش کادو می‌خرم. هنوز یادم می‌رود که دیگر نیست، این تی‌شرت را پریروز براش خریدم، آن کیف چرمی را نمی‌دانم کی؛ از وقتی که رفته بیشتر هزینه می‌کنم. دیگر وقت خالی ندارم، همه جای من و این خانه در اشغالِ اوست. امشب باز رفتم به همان رستورانی که با هم می‌رفتیم، باز آن روبرو نشسته بود و هی برام لقمه می‌گرفت و هر بار انگشت‌های باریکش بینِ دندان‌هام گیر می‌کرد. بشقابم که خالی شد، بیست پوند گذاشتم سرِ میز و زدم بیرون. وقتی رسیدم خانه، تنهایی باز صدام زد، و تازه یادم آمد که باید ده پوند می‌دادم ...



تبعید شاعرها را می‌کشد، نه! قطعه قطعه می‌کند بعد هم قورت می‌دهد، می‌خورد! تبعید دانشگاه دردشناسی-ست؛ یادت می‌دهد چگونه آن دیگری باشی، آزادت می‌گذارد همه جا بروی جز وطنت! حتی سیاوش کسرایی که عضو حزبی ناتنی با وطن بود در تبعید وطنی شد، آن‌قدر درباره‌ی وطن نوشت که دیگر تن نداشت! نادر پور را همه حالا فراموش کرده‌اند، با این‌همه هنوز شاعرِ بی مثالی‌ست، ایماژیستی با تخیّل بی همتا که تبعید ذرّه ذرّه آبش کرد، ذوب شد و رفت هوا! طیِ چند دهه‌ی اخیر همه با هم دست به یکی کردند و عمد داشتند که این غول وطنی فراموش شود، هم حکومت هم چپ‌های وطنی موفق شدند دیگر او را نبینند، دیگر کسی از او یاد نمی‌کند اما مگر می‌شود شعر را کشت؟ فردا شاعرِ ملیِ خودش را باز بخاطر خواهد آورد و به این‌همه دروغ شعری که اسمی شده‌اند، خواهد شاشید! پیشِ من هم هی اسمِ این شاشورها را ردیف نکن! این‌ها همین که از پستانِ جمهوری اسلامی جدا شوند، اسم‌شان یک کاره می‌میرد. مدیاهای حکومتی در داخل و خارج این‌ها را زورچپان کرده‌اند! همان‌ها که تا دیروز برای رادیو و تلویزیون و روزنامه‌های ایران می‌نوشتند، حالا هم در صدای امریکا و بی بی سی مشغول به کارند، پول خوبی هم می-گیرند، پس کونِ لق‌شان! حرف و حدیثِ پنج زاری جماعت که ملاک نیست، این‌ها از دم توخالی‌اند، مدام گوش به زنگند یکی از علی‌های عبدالرضایی حرف تازه‌ای بزنند تا هزار جور قابش بگیرند و به اسم خودشان سند بزنند و بعد هم به کیری‌ترین شکل ممکن به خوردِ مخاطب بدهند؛ این‌ها را سگ عابد ارمنی هم دیگر نمی‌گاید برو سرِ سوال بعدی لطفن...!



در هر آدمی حیوانکده‌ای‌ست بدوی، خودویژه و یونیک! اما همه آن را انکار می‌کنند، توی سرش می‌زننـد و سرکوبش می‌کنند، آن‌قدر که در نهایت در خودشان دفن می‌شود. با این‌همه اثراتش در لحظه‌های بی نفسـی که معمولن وقت شهوت دچارش می‌شوند هست.

تازه از ایران زده بودم بیرون، آن روزها نه رپ‌خوانی مُد شده بود نه slam poetry این‌قدر مرسوم! کارهایی نوشتم و در یوتیوب اجرا کردم که باید سال‌ها بگذرد تا شنیده شوند؛ شعرهایی که جز بدنامی عایدم نکرد و حتی نزدیک‌ترین‌ها علیه‌ش نوشتند اما هنوز وقتی که می‌خوانم‌شان می‌بینم چقدر به انسان نزدیکند. ادبیـات فارسی شاعرکش است؛ ما هرگز شعر به معنای واقعی نداشتیم، شاعر نداشتیم، در عوض تـا دلـت بخواهـد بزک داشتیم. هنوز فکر می‌کنم که شعر، تازه از وقتی که سانسور را به طور کامل در خودت مـی‌کشـی آغـاز می‌شود. وقتی به egolessness می‌رسی دیگر مهم نیست بقیه تایید کنند یا بقیه دوستش داشته باشند، آن‌جا بدون آن‌که بخواهی هستی و این تنها در اشراقِ شعری اتفاق می‌افتد؛ لحظه‌ای که موفـق مـی‌شـوی صـدای حیوانات درونت را دربیاوری.

۱۴

ادبیات کلاسیک فارسی پند و اندرزنامه‌ست. هی سنگ شاعریِ حافظ را به سینه نزنید، ما شاعری به اسم حافظ نداریم در عوض دیوان غزلی به اسم حافظ داریم که شاعران بسیاری خودشان را جر دادند تا ادیتش کنند و کتابی خواندنی به دست بدهند. با این‌همه، ماحصل جز اندرزنامه‌ای ریاکارانه و غیرشعری نیست. ادبیات فارسی همیشه شاعرکُش بوده، همیشه اصل و اصلی را فدا کرده تا فیکی علم شود! مثلن مولوی را خدا کرده اما خدای مولوی یعنی شمس تبریزی را که شعرهای منثورش کولاک است شاعر نمی‌داند. ادبیات کلاسیک فارسی شعر بزرگ بیدل دهلوی را جدی نمی‌گیرد چون او را غریبه و آن دیگری می‌داند. من در این باره سال‌هاست سکوت کرده‌ام پس هی ننویسید عبدالرضایی از وقتی که رفته انگلیس علیه نیما می‌نویسد. من از نوجوانی نیمایی نبودم و این ربطی به حضورم در محافل ادبی انگلیس ندارد. شعر و شاعر معاصر انگلیسی فقیر و محافظه کار است؛ همان‌قدر که شعر در امریکا و لهستان دارد گام‌های بلند برمی‌دارد، در انگلیس ایستاست. من همیشه با شعر نیما، با شعر شاملو مشکل داشتم. اساسن بسیاری از شعرهای شاملو که بسیارانی زمزمه‌شان می‌کنند اصلن شعر نیستند و این را بیست و چند سال پیش وقتی که فقط بیست سالم بود با دلیل و استدلال فریاد زدم. هنوز هم همان نظر را دارم! شعر امروز فارسی رسمن کشک است، اگر می‌خواهید کاری کنید اول باید خودتان را بتکانید.

۱۵

یک وقتی مرا به تابوشکنی می‌شناختند، بعدها تابوشکنی مُد شد و هر که می‌خواست تـابلو شـود قـدغنی را می‌شکست و بعد هم روال را رفتار می‌زد! پس حالا دیگر تابوشکن‌ها زیرساخت ذهنی‌شان نه تنها سـنتی‌تـر بلکه کثیف‌تر از بقیه بود. من این را خیلی زود فهمیدم و چند گام جلوتر پریـدم و کـم کـم بـه معیارشـکنی پرداختم؛ یعنی به هر مستمسکی که با آن ارزش‌گذاری می‌کردند حمله کردم، دیگر برایم مهـم نبـود خـوب باشم یا بد، باید به طرز فجیعی خودم می‌شدم و این خطرناک‌ترین کاری‌ست که یکی که در جهـانی ارزش-مدار زندگی می‌کند می‌تواند با زندگیِ خود بکند. من از کودکی ضد پدر بودم، ضد دیکتاتوریِ مهربانِ مادر، ضد ریش‌سفیدِ ابلهِ محله، ضد مدیر مدرسه که قانونش را در نمازخانه نوشته بودند، چنین آدمـی حتـی اگـر بویی از آنارشیسم نبرده باشد و درباره‌اش نخوانده باشد طبیعی‌ست که ضد هر دولتی باشد. از چنـین آدمـی اخلاقی‌تر پیدا نمی‌کنید به شرطی که درکی متعالی از اخلاق داشته باشید و با معیارها آدم‌ها را اندازه نگیرید! همیشه ظاهرِ آدم خودِ آن آدم نیست؛ آدم‌ها واقعیتِ دیگری دارند که لباس تنهـا مخفـی‌اش مـی‌کنـد. اطـوار اکتسابی‌ست، گاردی‌ست که پشت آن پنهان می‌شویم؛ مثل نام نیک! همیشه بدنام‌ترینِ آدم‌ها واقعی‌ترینند؛ هر چه دارند مالِ خودشان است، هر که هستند خودشانند، واکسِ آدم‌ها را نباید دید! خودشان را باید دید!

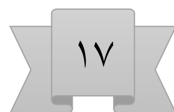
دیروز یکی از دوستانِ دور و البته سرد و گرم چشیده‌ام برای اولین بار به خانـه‌ام آمـد. همـین کـه نشسـت پرسید علی تاکنون کسی را ندیده‌ام که مثل تو مخالف داشته باشد، تو این‌همه دشمن داری پس چرا با کسی دشمنی نداری!؟ او مطلقن آدم لختی نبود و نباید چنین لخت می‌پرسید پس برای دوستی آمـده بـود. سـالن پذیراییِ آپارتمانم دو تا آینه‌ی قدی دارد، جلوی یکی از آن‌ها ایستادم و جواب دادم: "چرا! من هـم دشـمن دارم، دشمن خطرناکی هم هست، نیگاش کن!"

باید با خودت بجنگی، با خواست‌های احمقانه‌ی خود؛ خودی که مال خودت نیست بلکه جامعـه‌ی الـدنگ مثل بمبی، بی که بفهمی در تو کار گذاشته. جامعه می‌خواهد که این‌گونه باشی اما تو آن‌گونـه‌ای! پـس چـرا باید برای بقیه یا مثل بقیه باشی که مثل خودشان نیستند! این روزها تابوشکنی هم یک جور فرصـت طلبـی-ست پس باید به طرز فجیعی تنها شد، تنها ماند، اما کار کرد، کار کرد و نوشت؛ نوشتن جز انجامِ تنهـایی در

صفحه نیست. من جز با همان که در آینه هستم در جنگ نیستم، برای او، و علیه اوست که این‌همه تند می-
نویسم، وگرنه خیلی‌ها که دشمن منند هنوز فقط تابوشکنند! وگرنه نیستند.

۱۶

آن‌قدر که اروپایی‌ها وطن محور و خاک پرستند، ایرانی‌ها نیستند، گرچه تا بخواهی اطوار وطن‌پرستی را از برند! بعد از نظریه‌پردازی مارکس و طرح انترناسیونالیسم و سپس آغاز حکومت دیکتاتوری لنین و استالین، و البته تأسیس حزب توده، وطن‌ستیزی یکی از اصلی‌ترین پُزهای روشنفکران شعاری ایران بود. سران حزب توده که اغلب ملازاده بودند و در کانونی پرورش یافته بودند که دل خوشی از ایرانیت نداشت، به دلیل درکِ کج‌شان از انترناسیونالیسمِ مارکسی، حالا دیگر از آن طرفِ بام افتاده بودند و جای این‌که جهان وطنی را تبلیغ کنند، وطن‌ستیزی را سرلوحه‌ی کار خود قرار دادند و وقتی روشنفکر باهوشی مثل خلیل ملکی به مخالفت با این توطئه پرداخت، یک‌کاره از حزب اخراج و سپس گم و گور شد. متاسفانه هنوز روشنفکر شعاری ایرانی درک درستی از انترناسیونالیسم ندارد و وطن‌ستیزی چون میراثی به نسل تازه نیز رسیده؛ به طوری که حالا ایرانی‌ها همین که از ایران خارج می‌شوند از ایرانی‌ها دوری می‌کنند و این‌گونه سناریوی تازه‌ی ایران و ایرانی‌ستیزی سال‌هاست که کلید خورده‌ست. حکومت ایران نیز که قریب سه دهه با این کنشِ توده‌ای‌ها همراه بود، بعد از تمرکز قدرت در سپاه و اواخر دوره دوم ریاست جمهوریِ احمدی‌نژاد، برای جذب رأی هم که شده به برخی از مزدوران خود مأموریت داده‌اند که کم کم سنگ ایران و تاریخش را به سینه بزنند؛ کسانی مثل مشایی از همین دسته‌اند.



این روزها کسی برای کار خلاق، برای شعر و شعور و اصالت هنری، تره خرد نمی‌کند؛ نه درکش را دارد، نه حال و شعورش را، اگر هم ببیند و بفهمد که جایی دارد اتفاق مهمی می‌افتد یک‌کاره کور می‌شود و ناگهان لال! محال است دم بزند یا کمک کند آن فکر و ذکر تازه به دید برسد، در عوض تا بخواهی آدرس غلط می‌دهد تا فیک و مصنوعی مُد شود. این روزها از طریق اینستاگرام و تلگرام خیلی‌ها برایم می‌نویسند، می‌خواهند نشان دهند که از کارها لذت می‌برند و سپاسگزارند؛ جملاتی می‌نویسند تکراری! انگار یک نفرند و هر روزه دارند برایم نماز می‌خوانند، "الحمدلله علی العالمین! علی عالی هستی! وای چقدر حال می‌کنم با تو!" همه‌ی پیام‌ها این‌گونه‌اند، ندیده‌ام تاکنون کسی به کار پرداخته باشد یا نشان دهد که فکر می‌کند. اینستاگرام که سرتاسر بیابان است و جز گله‌ای بی چرا در آن نمی‌چرد. من یکی به طور کامل از مخاطب ایرانی بریده‌ام که جدی‌ترین‌شان جز تشویقم به سانسور نمی‌کند؛ "علی ای کاش این کلمات را در شعرها و داستان‌هات نمی‌آوردی، من چندشم می‌شود!" هر وقت آمدم حقیقت را لخت، یعنی همان‌طوری که هست بنویسم ده‌ها نفر از جمعیت گله کم شد و این‌ها همه یعنی شاعر و نویسنده‌ی شعوری امروز مخاطبی جز سانسورچی ندارد. من در قرن بیست و یکم می‌نویسم اما آن‌ها که می‌خوانندم در قرون وسطی زندگی می‌کنند.

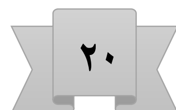
۱۸

مهدی بنده خدا دبیر ریاضی بود اما فلسفه را بیشتر و بهتر خوانده بود. پدرم را فامیل صدا می‌زد اما آقاجـان جز در مراسم کچ چینی که اواخر اردیبهشت ماه زیر بزرگتـرین تلنبارمـان برگـزار مـی‌شـد هرگـز او را بـه مهمانی‌هامان دعوت نمی‌کرد. مهدی گاهی که راه می‌رفت با خودش حرف می‌زد، برای همین عمو احمد که کارخانه‌ی چوب‌بُری داشت صداش می‌زد خل! بقال‌ها، حمال‌ها و خلاصه مردم این جماعـت لات و لـوت همه سر به سرش می‌گذاشتند. من اما برای هم‌صحبتی با مهدی ثانیه می‌شکستم. تـازه وارد دبیرسـتان شـده بودم و می‌رفتم سرِ باغ‌مان که بین درخت‌های توت قدم زنان درس بخوانم. تهِ باغ‌مان هم جنگـلِ درندشـتِ گل آقا رضایی قرار داشت. درسم که تمام می‌شد تفنگ کمرشکنِ پدربزرگ را برمی‌داشتم و می‌رفـتم آن‌جـا "گبر" و "رابیشکن" شکار کنم. مهدی را هم که تقریبن هم سن و سال پدرم بود با کتابی قطور در دسـت و انگشت‌های سرخ شده لای بوته‌های تمشک، همیشه آن‌جا پیدا می‌کردم، همیشه هم با صدایی غـم‌زده مـی-گفت پرنده‌ها را شکار نکن پسر! همه کامرانند! کامران اسم دیگر برادرش هادی بنده خدا بود که وقتی یـک سالم بود در میدانِ تیر چیتگر تیرباران شده بود. مهدی شاعر نبود اما مرگ جوان بـرادرش باعـث شـده بـود حکمتی محزون در سینه داشته باشد. متاسفانه کلماتش در مغز گردوئیِ اهالی جا نمی‌شد برای همین اغلـب خُل صداش می‌زدند. هادی یکی از شش چریک طاغیِ جنبش سیاهکل بود که وقتی از دانشگاه پلی تکنیـک اخراجش کردند و سربازی‌اش را به عنوان سپاهیِ دانش در دهات کرمانشاه تمام کرد، جـذبِ گـروهِ جزنـی شد و زد به کوه! من هادی یا همان کامران را هرگز ندیدم اما ورژن‌های متفاوتی از داستان چریکیِ سـیاهکل خواندم که هیچ‌کدام ربطی به قصه‌ی مهدی که قهرمانش هادی بود نداشت. امشب بعد از سال‌ها بـا کیـوان، یکی از نزدیکانش، داشتم حرف می‌زدم که ناگهان گفت: مهدی دیگر نیست. چقدر به آن خُلِ گمنام مدیونم، چقدر سکوت کرده‌ام در قبال آن‌همه که یادم داد. یک بار در همان جنگل گل آقا در حالی که کتاب کاپیتـال مارکس را که من فقط می‌توانستم نام مترجمش یعنی ایرج اسکندری را بخوانم بغل کرده با صدای بلنـد بـه گیلکی هی گفته بود "می مارکس می مارکس" و من چقدر حقیر بودم که فکـر مـی‌کـردم دارد بـه مـادرش فحش می‌دهد! وای مهدی! مهدیِ بنده خدا! دیوانه‌ی بزرگِ باغ‌های تهِ لنگرود! حالا من هم خُلی شـده‌ام در بیابانِ درندشتِ لندن.

۱۹

یکی پای یکی از پست‌های فیسبوکم ایراد گرفت که "چرا افغانستان را خراسان می‌خوانی!؟ خوب است ما هم ایران را عراق عجم بخوانیم!؟"من هم طی کامنتی چنین پاسخ کردم که مطمئنم نه او می‌فهمد نه کسی: "ایران هیچ فرقی با میان رودان یا اراق امروزین ندارد. پیش‌تر هم نوشتم از خاک پاک، هم میان رودان، و هم پارساوا که بعد خراسان شد و حالا افغانستان که من نمی‌دانم چرا!؟ هم پرشیا که رضا خان خبطی کرد و نام ایران بدان داد، هر سه قطعاتی از خاک پاکند. جنگ بین ایران و اراق که بی سبب نبوده؛ الم شنگه‌ای که در این سه کشور برپاست چند قرن پیش حتی از عهده تخیل برنمی‌آمد. مگر می‌شد پیش‌تر یکی اراق یا میان رودان را عرب و سامی زبان بخواند!؟ حالا هم رفتارزنی و فرهنگ اراقی‌ها ربطی به اعراب ندارد. متاسفانه این سه کشور که تشکیل خاک پاک می‌دهند سال‌هاست که دست گماشته‌هاست. حالا گیرم که قبیله زاده‌ای چون احمد شاه درانی حدود ۲۷۰ سال پیش یورش آورده باشد به خراسان و تشکیل حکومت افغان داده باشد، که چی!؟ گیرم که حالا ربع عزیز هرات را چون ربع بلخ و ربع مرو از تن و بدنِ خراسان کنده باشند ولی با خونِ پاشیده در رگ و جان مردمانش چه می‌کنند!؟ حقیقت را که نمی‌شود برای همیشه حبسی کرد! بخش عمده‌ای از افغانستان‌تان یا ترکمنستان اکنونی خراسان است، بخش‌هایی از قزاقستان و قرقیزستان هم! ازبکستان هم گاهی خراسان بوده گاهی نه! البته صلاح هر مردمی خود از همه بهتر می‌داند، ولی همه باید بدانند چرا اراق کن فیکون می‌شود و عربستان نه!؟ چرا حالا وهابی‌ها و سلفی‌ها ساپورت می‌شوند و تیرشان می‌کنند برای شیعه‌کُشی و بدویتی چون طالبان و داعش از پسِ دیکتاتوری ولی فقیه شکل می‌گیرد. نزاع بین شیعه و وهابیت دیگر کشک است؛ بهانه‌ای برهوتی‌ست! حالا انگار مسلمانِ واقعی فقط امریکاست! قداره را عمر حالا در کاخ سفید به کمر بسته! دریغا که الم شنگه‌ی خاورمیانه را دلیل دیگر است و کسی را خبر نیست! من اهل مذهب و دین‌پرداز نیستم شاید دیگر دستم به ایران نرسد اما اراق هم مثل خراسان دل من است، همان‌قدر که خراسان مهد زبان دری یا فارسی‌ست، میان رودان هم مهد تمدن جهان است. خلاصه این‌که من حقیقت‌نویسِ حکمتم، چه مردم بخواهند چه نه! امثال من باید که امید بکارند، حکمت را تنها حکمت می‌نویسد.

فوریه ۲۰۱۶



متاسفانه ما در زبان‌شناسیِ فارسی، فرهنگ جامع ریشه‌شناسی نداریم، البته برخی به طور پراکنده در این باره کارهایی کرده‌اند اما هرگز آن‌قدر مورد حمایت قرار نگرفته‌اند تا کاری بزرگ به انجام برسد. پاول هورن آلمانی نخستین کسی‌ست که کتابی در این زمینه با نام "نقشه‌ی زیربنایی ریشه‌شناسی در فارسی نوین" را سال ۱۸۹۳ منتشر کرد و همین کتاب توسط دکتر جلال خالقی سال ۵۶ با عنوان "اساس اشتقاق فارسی" به فارسی ترجمه شد. دو سال بعد آلمانیِ دیگری به نام هاینرش هویشمان نیز کتاب دیگری در این باره منتشر کرد و بعدها ایران‌شناس معروف انگلیسی هارولد بیلی می‌خواست فرهنگ ریشه‌شناسی فراگیری درباره همه‌ی زبان‌های ایرانی منتشر کند که بیست سال پیش برای همیشه رفت و این ایده هرگز به انجام نرسید! درباره ریشه‌شناسی، از بین ایرانی‌ها دکتر محمد معین این شمالیِ فرهیخته در دهه‌ی چهل کوششی ستودنی داشت. هر چند که در دهه‌ی چهل دانش ایرانی‌ها درباره‌ی زبان‌شناسی مدرن تقریبن قاراشمیش و هردمبیل بود وگرنه بود پیش از او یکی مثل احمد کسروی که کارها کرد اما کارستان از آب در نیامد و بیشتر به ریشه‌شناسی اسامی شهرها و مناطق پرداخت!

خب خوب نیست که اسم دکتر ادیب سلطانی در دهه پنجاه، یا ابراهیم پورداوود اوایل قرن خورشیدی حاضر یا دکتر حیدری ملایریِ آسمان‌شناس که در زمینه‌ی ریشه‌شناسی پرتلاش بودند این‌جا نیاید. حتی ظلم است اگر از دکتر حسن‌دوست، گردآورنده‌ی کتاب "فرهنگ ریشه‌شناسی زبان فارسی" که جلد اول آن ده سال پیش منتشر شد و دیگر تداوم نداشت یادی نکنم. شنیده‌ام سردبیر مجله‌ی "ایران و قفقاز" یعنی دکتر آساتریانِ ارمنی هم سال‌هاست در این زمینه دارد کار می‌کند و قرار است کتابش توسط نشر بریل دانشگاه لایدن هلند منتشر شود که هنوز خبری از آن نشده. البته همین ناشر هشت سال پیش کتابی تحت عنوان "فرهنگ ریشه‌شناسی فعل‌های ایرانی" از دکتر جانی چونگ چاپ کرده که برخی فصل‌هاش واقعن خواندنی‌ست.

با طرح این مقدمه بیشتر خواستم پیشنهاد کنم اگر می‌خواهید خلاق بنویسید یا درکی بسنده از برخی از یادداشت‌های بعدی‌ام داشته باشید کتاب‌هایی را که نام‌شان آمده سعی کنید بخوانید.

مارس ۲۰۱۶

۲۱

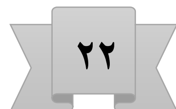
زیبایی منشی نو دارد، تازه‌ست. زیبایی جوان است و شاعر جز به زیبایی دل‌بستگی ندارد. او همیشه بیست ساله‌ست حتی اگر دویست سال عمر کرده باشد و این را جامعه هرگز برنمی‌تابد چون ضدٌ زیباست، ضدٌ خلق که جز زیبایی دلیل ندارد. جامعه را اخلاق پدید آورده اخلاق را جامعه؛ این هر دو شرط لازم و کافیِ یکدیگرند! اخلاق آرشیوی‌ست از فنونِ رام کردن و مدام علیه شاعر بوده که اگر وحشی نباشد نمی‌تواند زیبا باشد. یک شاعر واقعی همیشه جوان می‌ماند چون می‌داند جوانی ربطی به سن ندارد. آن‌که ایراد می‌گیرد فلانی بیست سال از تو کوچکتر است، بویی از شعر نبرده، بهتر که دکش کنی؛ امثال او محال است نویسنده‌ای چون آلن رب گریه را که در هفتاد و چند سالگی معشوقی هیجده ساله داشت و آن را جار می‌زد درک کنند!

من نخستین بار نصرت رحمانی را در قهوه خانه‌ای انتهای یکی از کوچه‌های زولبیائیِ رشت دیدم. کتاب اولم را که با خانمی منتشر کرده بودم دستش دادم. نیم نگاهی به روی جلدش نینداخته پرسید پس پروین کجاست!؟ بیژن جلالی آرام‌ترین جنبنده‌ی روی زمین بود اما اگر دختری جوان که باب میل هم باشد روبروش می‌نشست اسبی چهار نعل از ساحل سپیدِ سینه‌اش می‌گذشت! حسین منزوی که اصلن جز زن جوان نمی‌دید در جهان، یا بیژن الهی که هر وقت با هم به کافه‌ای می‌رفتیم درست سرِ همان صندلی می‌نشست که منظره‌ای پر از دختر زیبا داشت و اروتیسم عرفانش بود. اصلن چرا یادی از بیژن‌ترین ادبیاتی یعنی نجدی که تا نداشت نکنم!؟ چقدر حسرت می‌خورم هنوز که سه سال آخرش را بخاطر دخالتی که در رابطه‌ی خصوصی‌ام با یکی کرده بود از دست دادم. در ناگهان روزی نمی‌دانم فلاح بود یا سعید صدیق که زنگ زد و گفت نجدی در فلان بیمارستان تهران بستری‌ست و امروز فرداست تمام کند. من هم یک‌کاره دسته گلی قدی گرفتم و با دوست دخترم ارکیده که نصف جوانیِ دنیا با او بود روانه‌ی بیمارستان شدم. پروانه این سمت و بیژن بیجاری آن سمتِ تخت نشسته بود. تا وارد اتاق شدیم بیژن که حال نزاری داشت حال آمد و بر تخت نشست و جای این‌که با من روبوسی کند ارکیده را در آغوش گرفت و فرداش رفت!

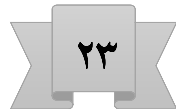
خلاصه من یکی در تمام فرهنگ‌ها وادبیات‌های جهان تاکنون شاعر و نویسنده‌ای ژنی ندیدم که زیباپرستی نکند، یا جوان نخواهد و در هفتاد سالگی جوان نباشد پس ایراد بی ایراد! من هنوز چهارده ساله‌ام! از چهل

سال دیگر هم که بگذرم تو از بیست و چند سال بیشتر نخواهی داشت، اخلاق را هم بگذار جامعه خـود ادا کند، مرا با این ریاکاری‌ها هیچ نسبت نیست و اگر نسبتی داشته باشم با ... جز بـا گیسـوانِ کمنـد و موهـای نسبتن بلند نیست.

مارس ۲۰۱۶



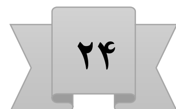
بد باش! تا می‌توانی بد باش تا ربطی به خودت داشته باشی. خیلی‌ها که خیلی خوبند خودشان نیستند؛ آن‌ها مثل عکس سلفی‌اند، آن‌قدر با اندازه‌ی چشم‌ها، گونه‌ها و خطوط صورت‌شان ور می‌روند که دیگر خودشان هم خود را نمی‌شناسند؛ این‌قدر در اندازه‌ی آدم‌ها دست نبر، آن‌ها را الکی بزرگ نکن! خودشان را گم می‌کنند.



۲۳

من هرگز هیچ سلامی را بی پاسخ نگذاشتم، همیشه آن را با درود پاسخ دادم تا خیال برم ندارد که بالاترم! سلام اعلام تسلیم در برابر قدرت است؛ دعایی‌ست که اعلام سرسپردگی می‌کند و هم‌زمان برای قوی‌تر سلامت می‌خواهد. اعراب صحرانشین وقتی آن را به کار می‌بردند که بخواهند اعلام کنند به مخاطب که جنگی ندارند با او! درود اما ربطی به پایین و بالا، کاری به نوع مخاطب ندارد؛ عمری باستانی دارد در فارسی و از دروته می‌آید و بعدها در فارسی میانه بدل به دروت شد و به علت‌های استعداد بالای دو حرف "د" و "ت" که دائم جا عوض می‌کنند سال‌ها باید می‌گذشت تا در شعر فردوسی، نظامی و ناصر خسرو یا خاقانی و سعدی بدل به درود شود. درود جز اعلامِ مهر نمی‌کند؛ عشق است؛ برای تو حال خوب می‌خواهد؛ آفرین است و پر از پتانسیلِ شادباشی! درود کارکردی طبقاتی ندارد؛ رییس نمی‌شناسد؛ با اعلامِ آن فروتر نمی‌روی، فراتر نمی‌شوی و جز آرزوی بود و باش برای مخاطب نمی‌کنی. پس اگر پیامی داری، این‌قدر خرابم نکن! من دیکتاتور نیستم، جای سلام به درودی آغازش کن که رفاقت کنیم نه رقابت ...

مارس ۲۰۱۶



زبان رسمی برای این‌که رسمی بماند مدام باید خودش را واکس بزند؛ زبان رسمیِ هر کشوری حجاب دارد و همیشه فاصله‌اش را با زبان لوگو و کوچه بازاری حفظ می‌کند؛ زبان رسمی مدام نیازمنـد رأی و رضـایت همگانی‌ست و ناچار است مدام مقبول بماند پس ریسک نمی‌کند؛ مثلن آن‌هـا کـه در مرکـز لنـدن سـکونت دارند شیک حرف می‌زنند و کلمات‌شان آن‌قدر پاستوریزه‌ست که گاهی فکر می‌کنی تازه از آسمان رسـیده-اند، برعکس این‌ها، ساکنانِ محله‌ی هکنیِ لندن وقتی حرف می‌زنند زندگی زمینی را به اکران می‌گذارند و به درکِ دردها و زیست هر روزه‌شان می‌رسی.

من همیشه شیفته‌ی شنیدنِ گویش‌هایی بوده‌ام که در نقاط مختلف ایران توسط قومیّـت‌هـا بـه کـار مـی‌رود. لحن‌های مستتری در این گویش‌ها کشف کرده‌ام که تاکنون بسیار بـه دادِ شـعرم رسـیده؛ گـویش‌هـا ترسـو نیستند، خودشان را واکس نمی‌زنند و تنها آن‌چه را که هستند یا دارند، رو می‌کنند. این ماهیّت زبان رسـمی-ست که مثل زبان ادبی از زندگی دور است، دوری می‌کند.



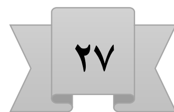
تا بخواهی رادیکال است اما از نوع بندتنبانی! همان‌قدر که به حکومت می‌تازد، مردم را ناز می‌کند. نازشان را می‌کشد چون گاو است و نمی‌فهمد همین مردم یعنی توده‌ی گاو و گوسفندهایند که آن حکومت را ساخته-اند. تا بخواهی رادیکال است اما قربان مردم می‌رود چون مردم یعنی رأی و طرفدار و لایک بیشتر! او رادیکال است اما جز به سود بیشتر فکر نمی‌کند برای همین بندتنبانی‌ست، اپورتونیست است و امثال او گوشت گله را نمی‌خورند فقط پوست‌شان را می‌کَنند! البته او تقصیر ندارد، ایرانی‌ها همه به فکر سودِ بیشترند؛ غافلند سودِ بیشتر آن‌ها را وارد اکوسیستمی می‌کند تا در نهایت در خودشان فرو کند! اشتباه نکنید! من مخالف رادیکالیسم نیستم؛ باید به طرز فجیعی رادیکال بود. رادیکالیسم خوب است اما راه میانه ندارد، باید رادیکال بود ولی فقط به طرزی فجیع.

مارس ۲۰۱۶

۲۶

معلوم است که خوب می‌خواند ولی غلط! نوشت نوشته‌های شما این روزها دارد دیوانه‌ام می‌کند، ای کاش شما که این‌همه عمیق و پرفکر می‌نویسید اخلاق را هم رعایت می‌کردید. جواب دادم قبول ندارم که دائم عمیق و متفکر نوشته‌ام اما حتی یک متن ندارم که موازین اخلاقی را رعایت نکرده باشد. بی‌شک اگر یک نفر در ادبیات معاصر داشته باشید که اخلاقی بنویسد علی عبدالرضایی‌ست. راستی بین شما کسی هست که بگوید چرا با این پاسخ من مخالف است!؟

مارس ۲۰۱۶



یک بدحجاب که گیر افتاده بوده، صحنه‌ای را با دوربین گیر انداخته بود! بازداشتگاه! پر از حسِ تنهایی‌ست، پر از حبس! حبسی که بیش از یکی دو شب طول نمی‌کشد اما عمری توی سرت زندگی می‌کند. من این دست از خاطرات را هنوز دارم زندگی می‌کنم. ایران زندان بزرگی بود؛ در ایران هم یک تبعیدی بودم؛ نمی‌توانستم به کشورهای دیگر سفر کنم. حالا ولی زندان فجیع‌تر شده، همه جا می‌توانم سفر کنم جز ایران. این برای آدم‌های معلولی غبن بزرگی نیست اما برای شاعری که زندگی جز در زبان نمی‌کند گیر افتادن در گودال ویل است؛ جایی که حتی نمی‌توانی دست و پا بزنی فقط فرو می‌روی. اخیرن باز می‌خواستند به قول گیلک‌ها چیشته خورم کنند اما شعر تقدیر من است، به شعور نمی‌شود خیانت کرد. کاش بلد بودم جز "نه" کلمه ای قرائت کنم، کاش جز سایه همسایه‌ای داشتم. آیا بالاخره یکی ظهور می‌کند که بفهمد؛ یکی که تنها روی حرف راه نرود، یکی که تنها خودش باشد و جز فردا نداشته باشد. همیشه به آن‌ها که می‌توانستند نفهمند یا می‌توانند نفهمند یا می‌فهمند و رُلِ خر ایفا می‌کنند حسودی‌ام می‌شد. "نه" تاوانِ بزرگی دارد، برخی شانس دارند، جان‌شان را برایش می‌گذارند و خلاص! اما این راحت‌ترین شیوه‌ی انجام مسئولیت است؛ برای "نه" فقط باید زندگی کرد و این آسان است اما بسیار سخت!

مارس ۲۰۱۶

۲۸

هفت ـ هشت سال پیش فیلمی دیده بودم از حامد بهداد؛ از بازی‌اش خوشم آمد، بعد هم اسمش را سرچ کردم در "یوتیوب" و مصاحبه‌ی دهان گنده‌اش را شنیدم. جانی آنارشیست داشت. خیال می‌کردم اگر این‌گونه ادامه دهد و جا نزند کم کم سینمای ایرانی بازیگری خواهد داشت قد بلند! هر چند مطمئن بودم نمی‌گذارند؛ هنرپیشگی در ایران از اسر قد کوتاهی داشته؛ برنمی‌تابد یکی را اگر بخواهد سر بلند کند. تا این‌که دیشب اتفاقی در یوتیوب، گفتگوی تازه‌ی بهداد را با یک عقب افتاده‌ی سینمایی به اسم جیرانی دیدم، فاجعه بود، بیضه‌هایش را چنان کشیده بودند که صدایش از ماتحت درمی‌آمد! هم حکومت و هم فرهنگ و علی‌الخصوص سینمای ایرانی ماشین اخته‌کنی است. بازیگر و سناریست و کارگردان ندارد، همه را از دم اخته می‌کند. ما در ایران سینما نداریم، بازیگر نداریم، در عوض تا بخواهی خوشگل دهاتیِ سری دوزی شده داریم؛ یک مشت پاپتیِ بی‌سواد که به هر چه می‌آیند جز فرهنگ، جز روشنگری، جز شعور! سینما در تمام فرهنگ‌ها پیشتاز است اما در ایران جز پیروی از ژانر خیانت نمی‌کند. این روزها سینمای آوانگارد جهان دیگر ربطی به داستان ندارد، تا می‌تواند حرف نمی‌زند اما تا بخواهی نشان می‌دهد؛ برعکس ایران! چقدر از سینمای ایرانی بدم می‌آید؛ سینمایی که بلد نیست تولید فضای جدید کند؛ سینمایی که تصویرهاش مرده‌اند؛ در عوض تا بخواهی پرسوناژهاش وراجی می‌کنند. سینمای ایرانی تماشا ندارد، چشم‌هات را ببند و گوش‌هات را بهش بسپار، چیزی از دست نخواهد رفت؛ سینمای استاتیک و بی حرکت! سینمای ایرانی کینِستِتیک نیست، ویژوآل نیست، فقط و فقط اودوتوری‌ست. سینمای ایرانی ژانری‌ست که جز برگزاریِ کارناوالِ جماعت نفله هیچ هدفی ندارد. تاکنون ندیده‌ام پرسوناژهای فیلم‌های ایرانی از دایره‌ی یک تیپ پا فراتر بگذارند؛ تروکاژهاش اغلب یا دمِ دستی‌اند یا باورپذیر نیستند. مچ کات‌ها همه حال به‌هم‌زن. بی هیچ تمهید و اینزرتی تصویرها عوض می‌شوند طوری که گاهی فکر می‌کنی فیلم‌ساز و فیلمبردار عمد دارد به شعور مخاطب توهین کند، یکی هم نیست به خیل این بچه فوفول‌ها بگوید بخوانید، ببینید، کوس‌بازی هم حدّی دارد، تا کی بلاهت پروری!؟ تا کی ترویج ترس و ریاکاری با شیوه‌های حال به‌هم‌زنِ خدابازی!؟ یعنی این‌قدر گاوند که هنوز خودشان را بالا نیاورده‌اند؟ ادبیات فارسی وضع خوبی ندارد اما سینمای ایرانی

فقطافقط گاییدنی‌ست. یارو پیچ می‌خورد می‌گوید اگر خدا بخواهد، کوس و کون می‌دهـد، مـی‌گویـد خـدا خواسته انگار سناریوهاشان را هم اهل بیت و چهارده معصوم‌شان نوشتند.

۲۹

خیلی‌ها هنوز نمی‌دانند زبان به معنای عامِ کلمه، خود شعری لایتناهی‌ست. بسیاری از کتاب‌ها یا روزی‌نامه‌ها را که وا می‌کنی یک‌کاره می‌بینی طی تک سطرکی از گوشه‌ی اصفهان پریده‌اند توی ماهور و غلت خورده‌اند وسطِ دشتی و در گوشه‌ی ابوعطا چنان شورش را در آورده‌اند که آدم را گرفتارِ قمر می‌کنند و می‌مانی آب چه طور این‌همه سربالا رفته که با چنین اعتماد به نفسِ دهن گشادی قورباغه در بیاتِ اصفهان الویس پریسلی خوانده، آن هم با تیترِ درشت!

تقصیرِ خودشان هم نیست، با بد حکومتی معاصریم؛ تخمِ همه را کشیده‌اند، وضع چنان وانفساست که در قحطِ ذکَر، خاله اگر خایه داشت خالو می‌شد! انگار زینب زیادی‌ست، پیه زیادی به کون‌شان مالیده‌اند و دارند فتحِ قسطنطنیه می‌کنند! لعنتی‌ها قدرت دارند، تمام مدیاها دست‌شان است، آن‌قدر غلط می‌نویسند که رفته رفته گُه‌کاری‌شان بدل به عادت شده معمول و مصطلح می‌شود. بعد هم که این غلط‌نویسی‌ها عمومی شد اگر یقه‌شان کنی با بادِ هنگفتی در غبغب می‌گویند حق با شماست اما دیگر این‌ها بدل به غلطِ مصطلح شده پس بنا به فتوای ابوالحسن خانِ نجفی درست است! یکی هم نیست به این جماعتِ گوزو بگوید رفتن به مستراح که این‌همه انا انزلنا ندارد. زبان دریاست؛ می‌شود آبش را گل‌آلود کرد اما شماها از هر طرف گه و فاضلاب بسته‌اید به این بی زبان و چون تمساح طعمه‌ی چرب و چیل می‌قاپید از سرِ خشکی و فرو می‌برید به قعر و در دلِ آب استخوان می‌کارید، لااقل از دلفین‌ها یاد بگیرید که حتی برای خودکشی می‌روند به ساحلی تا دریای فارس به فاک نرود.

همه می‌دانند که من ملانقطی نیستم، با بسیاری از سنت‌های نوشتاری هم مشکل دارم اما بعضی غلط‌ها واقعن غلط‌کاری‌ست، آدم عنش می‌گیرد وقتی این‌ها را می‌خواند، بدهیبت است، لعنتی عین گوز وسطِ نثر عزیزِ فارسی صدا می‌دهد و فارت فارت می‌رود جلو!

جناب شاعر! آقای منتقد و نویسنده! هی مترجمِ فارسی نابلدِ زبان‌ندانِ فرهنگ بازکن و فرهنگ‌باز! جهان دنیا نمی‌باشد، جهان یعنی همه‌ی هستی و دنیا مجموعه‌ی آدم‌هاست، دنیا که جهان نیست! واقعن درست نمی‌-باشد "می‌باشد" را جای "است" یا نمی‌باشد را جای "نیست" یا "هست" را جای "است" یا این "را"ی

لعنتی را بعد از فعل بیاوریم؛ درست نمی‌باشد که ندانی در زبان فارسی ما اصلن چیزی به اسم می‌باشد نداریم!

طرف سرحلقه‌ی نویسنده‌های ایرانی‌ست اما در یکی از دیالوگ‌های یکی از داستان‌هاش می‌خوانی "از آشنایی با شما خوش‌بخت شدم"، جل‌الخالق! یعنی ایشان هم درک زبانی‌شان با بقال سرِ کوچه‌شان که خوش وقت برایش خوش‌بخت صدا می‌دهد تفاوتی ندارد!؟ هستند نویسندگان مطرحی که هنوز نمی‌دانند اعمال تنوین تنها کلمات عربی را بدل به قید می‌کند "ناچارا" دیگر چه صیغه‌ای‌ست!؟ شاعر ریش و سبیل داری کلمه‌ی "سه قلو" را در شعرش می‌آورد بی که بداند دو در دوقلو هیچ ربطی به دو ندارد، بلکه کلمه ترکیِ دوقلو ترکیبی‌ست از دوق و لو که معنای همزادها می‌دهد و این‌طور نیست که اگر حالا دو را سه بکنیم سه تائیِ مرتبی تولید شود. همین نویسنده‌ای که چسش براش بوی نصرالله می‌دهد و خیلی هم به نثرش می‌نازد برای این‌که بگوید به او شک دارم در جایی نوشته "من به او مظنون هستم"، خدایی مظنون که بر وزن مفعول هم نوشته شده داد می‌زند که صفتی مفعولی‌ست و جای صفت فاعلی نمی‌شود ازش کار کشید؛ مثلن اگر می‌خواست چنین عربیک و مشنگ حرف بزند باید می‌نوشت من به او ظنین هستم که بر وزن فعیل است و صفتی فاعلی‌ست. من مشکلی با کاربرد کلمات عربی در زبان فارسی ندارم اما اگر نویسنده‌ای دوست دارد واژگانش را گسترش دهد بهتر است بر صرف و نحو یا گرامرِ زبان عربی اشراف داشته باشد و بداند آوردن کلمات زبانی سامی در زبان هندی و اروپایی مثل راه رفتن بر طناب، پر از ریسک و خطر است.

خلاصه این‌که اغلب نویسنده‌های ایرانی به آن‌چه می‌نویسند فکر نمی‌کنند؛ یعنی اصلن یاد نگرفته‌اند که فکر کنند. نثر بسیاری از نویسندگان معاصر مملو از چنین اشتباهاتی‌ست اما جان مادرتان هی جای "است"، "هست" ننویسید؛ علی‌الخصوص بی‌خیالِ این "می‌باشد" شوید که به طرز فجیعی بوی بی‌سوادی و بلاهت می‌دهد.



می‌گوید تمام کارهات، رفتارهات، حتی پوشیدن‌هات من درآوردی‌ست! آنارشیستی!؟ باش! آنارشیست که این‌طوری نیست! این سبیل‌های از بناگوش در رفته چیست!؟ لااقل از این ریش‌ها که سرتاسرِ دنیا هم مُد شده زیرش می‌گذاشتی! توی این پیرهن‌های سوفیستی مثل مرده در تابوتی؛ تو که این‌همه پول دادی براش، کمی می‌گذاشتی روش از این تی‌شرت‌های گوچی و والنتینو یا چَنِل که تازه هم مُد شده تن می‌کردی! این طور ننویس علی! مردم دوست ندارند، این حرف‌ها را نزن! مُد نیست! دیگر وطن‌دوستی دمُده شده، ملیّت سیخی چند!؟ جهانی باش! حتی در جمله‌ای خلافِ خانم‌ها نباش! دمکراسی زن است! این‌قدر شرّ نباش پسر! دنیا را برابری برداشته حقوقِ بشری باش! روشنفکرِ این‌جوری دیگر مُد نیست ...

هر چه بگویم بیهوده‌ست، نمی‌فهمد آنارشیست که "این طوری نیست" ندارد! آنارشیست مُدیست نیست، طبق مُد رفتار نمی‌کند؛ مُد حقّه‌ی بازار است، بازار هر چه بیشتر و در نهایت همه را می‌خواهد. یک آنارشیست مثل همه نیست! همه یعنی هیچ! یعنی کیچ! همه جز آسان دنبال نمی‌کنند، تمام مُدها آسانند، تمام مُدها کیچ! کاش کمی فکر کردن مُد می‌شد، کاش لااقل معدودی خودشان را باور می‌کردند و خودشان بودند، تفکّر سخت است، خودآیی صعب! چرا هرگز کتاب‌خوانی مُد نمی‌شود!؟

۳۱

از طبقه‌ی متوسط هرگز هیچ برنیامده، هیچ برنمی‌آید. طبقه‌ی متوسط مدام میانه‌رو بوده، راضی بوده به وضع موجود. بیخود نیست که هرگز آن‌ها را مخاطب قرار نداده‌ام! پیش‌تر فقط برای "های کلاس‌ها" و "لوکلاس‌ها"یعنی فرادستان و فرودستان می‌نوشتم. حالا ولی چند سال است که از دسته‌ی اول هم بریده‌ام از بس که تازه به دوران رسیده‌های مذهبی و فرهنگ ندیده‌ها قاطیِ طبقه‌ی فرادست ایرانی شده آن را از درون خواجه کرده‌اند. حالا با این‌که هیچ تجربه‌ی ملموسی از فقر ندارم در متن‌هایم فقط به فقرا چشم دارم؛ به آن‌ها که در دهان‌شان آتشفشان کار گذاشته‌اند؛ به آن‌ها که لقمه را از دهان‌شان ربوده‌اند؛ به نسلی از جوانان ایرانی که از صبح علی‌الطلوع تا نیمه‌های شب بیگاری می‌کنند تا در جیب‌هاشان پولی جمع شده با هزار مشقت از ایران بزنند بیرون و در یکی از کشورهایی که به آینده‌شان شانس می‌دهد پناهنده شوند! بروند به کشوری مثل استرالیا که وزیر محبوب طبقه متوسط این روزها دارد آن‌جا رسوایی را در زنبیل می‌کند. مستر ظریف این کارگزار سرمایه‌داریِ ملایی خوب می‌داند که دیگر کارد به استخوان رسیده و هر ایرانی حق دارد اگر زندگی در ایران را تحمل نمی‌کند، حق دارد اگر گاهی کشکِ آش را وقت پناهندگی زیاد می‌کند. با این-همه باز آقای ظریف از رو نمی‌رود، در مدیاهای استرالیا جار می‌زند پناهجویانی ایرانی که آمده‌اند این‌جا و از وضعیت حقوق بشر شکایت می‌کنند همه از دم دروغگویند؛ می‌گوید ایران آزادترین کشور خاورمیانه که هیچ، بلکه از بسیاری از کشورهای غربی نیز دمکرات‌تر است، زیرا که هفتاد درصد مردمانش در همین انتخابات اخیرش شرکت کرده‌اند!

دقیقن بیست و پنج روز پیش یکی از مخاطبان صفحه‌ی فیسبوکم که پناهجویی در استرالیاست و منتظر پاسخِ پناهندگی، با لحنی شاکی خطاب به من نوشته بود تو که در لندن داری عشقِ دنیا را می‌کنی چه کار داری به مردم ایران که هی می‌نویسی رأی ندهند!؟ امشب یعنی دقیقن یک ساعت و نیم پیش همان هم‌وطن با کلماتی غم‌زده نوشته "حق با تو بود، از وقتی که ظریف آمده این‌جا ورق برگشته، وکیلم می‌گوید با پرونده‌ای که تو داری دادگاه را خواهی باخت" و بعد هم نوشت "کاش می‌گفتم مسیحی شده و با این ادعا اقدام به پناهندگی می‌کردم." شوخی نیست! این روزها قریب به اتفاق هموطنانِ پناهجویی که در ترکیه منتظرند مثلن مسیحی شده‌اند. دوست آنارشیستی دارم که در منچستر، مترجم پناهجویان ایرانی در دادگاه-

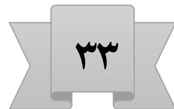
هاست؛ می‌گوید از بس برای ایرانی‌های تازه مسیحی ترجمه کردم کم کم دارد از مسیح خوشم می‌آید. مستر ظریف مسلمان در مدیاها پر کرده که هفتاد درصد ایرانی‌های مسلمان در انتخابات ششم اسفند با رهبر مسلمانان ایران بیعت کرده‌اند، در حالی که خود بهتر از همه می‌داند قریب به اتفاق این جمعیت اگر پا بدهد که از ایران فرار کنند خود را مسیحی جا می‌زنند، زیرا که بشر در ایران هیچ حقی ندارد، زیرا که آن‌جا دروغگویی شرط اول بقاست، زیرا که آن‌جا همه مقصرّند اما هیچ‌کس دوست ندارد تاوان بدهد برای همین همه دارند می‌دهند

مارس ۲۰۱۶



ایرانیان بخش بزرگی از جمعیت پناهجوی دنیا را تشکیل می‌دهند. درصد بالایی از این هم‌وطنان فاقد توانائی مالی‌اند و تنها از طریق ترکیه قادرند کشور را ترک کنند. بعد از توافق اتحادیه اروپا و ترکیه که جمعه‌ی گذشته اتفاق افتاد و در آن داوود اوغلوی نخست وزیر مأمور شد تمام روزنه‌های دیوار بلندی را که دور پناهجویان کشیده ببندد. پریروز هم مستر ظریف با اردوغان دیدار کرد و این‌ها همه طی چهار روز اخیر اتفاق افتاد. سناریوی کثیفی علیه طبقه فرودست و به ستوه آمده‌گان کلید خورده اما تمام مدیاهای چپ و راست فارسی زبان حتی سازمان‌های حقوق بشری لالمانی گرفته‌اند. آیا هنوز از فاجعه‌ای که دارد برای پناهجویان امروز و فردا اتفاق می‌افتد بی‌خبرند!؟

مارس ۲۰۱۶



گرچه به گردِ پات هم نمی‌رسد گردباد، گرچه آفتاب برای تو در آسمان می‌چرخد ای گل سرگردان! با این‌همه کمی به حکمت سینه بده که تنها آفتابگردان حرف می‌زند با بدن، بعدن حرف نمی‌زند با کسی! من مردِ زن‌های دیگرم، زنی که مثل همه باشد، با همه باشد، مال من نیست. بیخود نیست که وقتم را تلف نمی‌کنم در رُم! همه شاکی‌اند که چرا با چند نفرم اما هیچ‌کدام‌شان یک نفر نیستند. تا همین چند روز پیش، من هم عاشق یک نفر بودم، او را کشتم چون مال دو نفر بود، و این ممکن نبود، برای همین خواستم مثل او باشم. رفتم که نصف او را بدهم به یکی، او سالسا می‌رقصید با سه نفر! من اما یک نفر بودم تا همین دیشب که شدم دو نفر. دخترک تانگوی عارفانه‌ای داشت، و اگر بی‌خیالِ رُم می‌شد و می‌آمد لندن می‌شد چهار نفر! اما نشد! حالا فقط دنبال آن چند نفرم که تانگو می‌رقصند در لندن، آن هم فقط برای ماندن با من که نزدیک است. متاسفانه عشق فقط دور است و من تلف شدم از بس دور، دور، دور بودند همه. باید کم کم یاد بگیرم فامیل نزدیک او باشم، عشق فقط برای حال است، برای حالاست، اگر می‌خواهی از آن فرار کنی، برو گذشته، به آینده پناهنده نشو!

۳۴

عشق رسم ندارد
رسم‌های بسیار اما بر جا می‌گذارد ...
یک عده ریاضت می‌کشند، نماز می‌خوانند و پرهیز می‌کنند از دنیا تا آن دنیا حوری و شراب ناب بهشتی نصیب‌شان شود؛ یک عده هم حال انتظار ندارند مثل من عجولند! عمرن نمی‌توانند بی‌خیال این دنیا شوند، مومن به زنده بودنند، به زندگی!
بهشت ما را در این دنیا کار گذاشته‌اند، هر چه آمستردام شراب و حوری معمولی داشت، پراگ دست بهشت را از پشت بسته! هم شراب ناب دارد هم حوری سوپر اعلا!
هر چند سفر در خانه حالِ دیگری دارد اما سیر در شهر خیالِ دیگری می‌دهد به اهلِ حالات!
برای همین از رودخانه‌ی "آمستل" رفتن، و ریختن در دره‌ی "ولتاوا" که اول خانه‌ی "سلتی"ها و بعد "مارکومانِ" ژرمن و بعدها مال اسلاوها شد عبادت است؛ عیادت زیبایی واقعن عبادت است، علی‌الخصوص برای امثال من که بت پرستند. آن‌ها با خدای بزرگ حال می‌کنند ما با خداهای کوچک! خدایی ظریف و مثل استخوانِ گنجشک شکننده! البته خدا فقط یکی‌ست، بیخود که نیست من این‌جا هر که را تو می‌بینم، با تو باید زیرِ پلِ "کارل" آب‌تنی می‌کردم و از زنانِ آن شاهِ چندم می‌خواستم این سنگ را که در سینه‌ام کار گذاشته‌اند بسابند برات، نیستی که!
رودخانه‌ی "ویتاوا" خود را باز کرده بینابین، اما این دکمه‌ها را چنان جوش داده‌ای به تنم که آب این‌جا همان آرامگاهِ درندشتِ آفتاب است. دارم می‌روم خانه‌ی شاعر محبوبم "یاروسلاو سایفرتِ" آنارشیست که یک‌کاره تسلیمِ صف‌های کمونیستی شد. کاش کوسی کمونیست سبب نمی‌شد و یاروسلاو عظمت آنارشیسم را به بلاهت کمونیسم نمی‌فروخت. هنوز روزنگاری‌های سایفرت در کتاب "چراغ‌ها را خاموش کن" کلمه به کلمه دارد از ضلع جنوبیِ ذهنم که هم‌جوار با مخزن خاطرات توست می‌گذرد، نیستی که!
اگر بودی بر نقطه نقطه‌ی تنت مثل "کارل ماخای" رمانتیک چنان می‌نوشتم که حتی آب از رو برود!
رسیده‌ام به کافه‌ی کافکا، اما نه! ترجیح می‌دهم عشق‌های خنده‌دار را دنبال کنم؛ اگر نجنبم مسخ می‌شوم و حتی "کوندرا"ی خوش‌تراشی که تازه از کنارم گذشت، نیست می‌شود، هستی!؟
در پراگ هم جز تو هر که هست نیست!

۳۵

آمستردام مثل یک حمام لخت! مثل یک جفت پستانِ حال آمده دائم آمستردام است. این‌جا همیشه ده سال از دنیا جلوتری، لااقل ده سال جوانتر! آخرین باری که آمدم آمستردام، دختری کابلی همراهم بود که هم لوندی می‌کرد هم روشنفکری و برای این‌که او را کامل نخورم، نشد از لبِ رودخانه‌ی "آمستِل" که لختِ مادرزاد وسط شهر افتاده بود بخورم.

آمستردام دراز بکِش! کنار این شاعرِ شرقی فقط دراز بکش تا این آفتابِ اریب دیگر غروب نکند! حال را بچسب که از ثبت و ثبات خوشم نمی‌آید؛ از این‌ها که عکس می‌گیرند و دائم یادداشت می‌کنند بدم می‌آید! در سفر نباید شعر نوشت فقط باید شاعر بود، شاعری که از جلوی ویترین‌های حال‌فروشی بگذرد اما از هیچ‌کدام‌شان نگذرد، هی "رامبراند"تر شود، طوری که "صراف" گه‌گیجه بگیرد از آن همه پوندی که یورو کرده و می‌زنی به بدن! تازه این‌جاست که می‌فهمی چرا "آورکامپ" یا "ورمیرِ" عاشق همه جا لختی کشیده جاکش! شک ندارم دوشیزه "اوبرسکی" یا همین "هری مولیشِ" حشری لااقل یک شب در یکی از همین جنده‌خانه‌ها شاعری کرده و بیخود مثل فروغ، نکرده خود را تابلو نکرده لامشتک! مانده‌ام چه طور"اسپینوزا"ی آمستردامی که دایم در حالِ جاآااان و خلجان بود اخلاقیاتش را علیه دوآلیسم دکارتِ مفلوک علم کرده تا طفلی "دلوزِ" بیچاره شاهِ فکر بخواندش یا هگلِ مادرمرده خطاب به فیلسوفی بگوید تو یا مقلد اسپینوزایی یا در فلسفه پیاده!

کاش برای مردمی که به کوس می‌گویند شرمگاه، پاریس را در رنو نمی‌بردم، هرمافرودیت نمی‌آوردم تا مشتی مافنگی را به شاعر ترجیح ندهند! لکاته‌ای جار می‌زند فلانی ضد زن است، رجاله‌ای می‌گوید ضدِ من که نامی مُد کرده باشد! کاش اول می‌آمدم و بعد می‌بردندم به دادگاهم! یا می‌گذاشتند و لااقل یک فصل می-گذشت از آغوشم. کاش می‌دانستند همیشه آن‌قدر داغ نیستم که تخت بشکنم. این‌طور که این‌ها عاشق می-شوند بعید می‌دانم دوباره تنها شوم. چقدر اروپا را بهانه کنم، از کشوری به کشورِ دیگر فرار، که باز نریزد قانون، کرم!؟ البته هرچه تخم بگذارند، در زمین خودشان می‌کارند، عمری‌ست که با این بی وفایی‌ها فامیلم! از کوره بیخود در نمی‌روم. مرد و زن، پیر و جوان ندارد، سال‌هاست به هر که نزدیک می‌شوم، با هر که دست می‌دهم، خیانتی کلید می‌خورد!



می‌گوید تو قماربازی نه عشق ساز! عشق یعنی دو! تو اما همیشه یک نفری، برای همین است که از تو مادام یک بیوه باقی می‌ماند؛ بیوه‌ای سیاه که روی زندگی‌ات نشسته و دارد هنوز تار می‌تند، پس تو دنبال عنکبوتی تازه می‌گردی نه عشق! می‌گوید که تو قماربازی، عقل نداری! اما من که تاجر نیستم! عقل تاجر است، حساب می‌داند، مدام می‌شمارد؛ می‌شمارد که ترس برش می‌دارد؛ هرگزاهرگز به کازینو نمی‌رود چون که عمرن دلش را ندارد؛ دل آینده‌ست، درباره‌اش نمی‌داند چون که از دیل، از حساب بیرون است. به فردا زدن، دل می‌خواهد که یعنی cor و این همان ریشه لاتین کلمه‌ی courage است. او فقط انگلیسی‌ست و انگلیسی‌ها شجاع نیستند، گرچه خوب می‌فهمند اما عقل قلب ندارند و قلب این‌جا یعنی شعور یعنی عمق! بریتیش‌ها اغلب اهل زیرایند و برای این‌که زیرآب بزنند دائم آن زیر می‌ایستند که یعنی فهمیدن؛ under + stand.

برعکس بریتیش‌ها، چینی‌ها به کازینو می‌روند چون که اهلِ حالایند. حالا ولی آینده‌ای در کار نیست اما هنوز وجود دارد چون حالاست که بیاید. دارد قطره قطره بدل می‌شود به حال و ریخته می‌شود سرِ گذشته که بی هیچ حالی باخته شد. همه می‌بازند اما یک قمارباز لااقل حالش را می‌برد.

۳۷

نوشت فلانی در مصاحبه‌اش گفته گلوبال‌نویسی و علی‌الخصوص گلوبال پوئتری که عبدالرضایی این‌همه سال است سنگش را به سینه می‌زند برام پشیزی ارزش ندارد. نوشتم هر که سطحی دارد و سوادی، نباید از کسی که از ایران نگذاشته پا بیرون و رنگ هیچ فستیوال شعری ندیده توقع داشت درکی گلوبال داشته باشد. البته این بخیل سیرت شینما هم که منتشر شده بود آن را اقدامی ضدشعری می‌دانست و حالا بعد از این‌همه سال تازه دارد خط بازی می‌کند! مطمئن باش اگر این‌ها سمپاشی نمی‌کردند و سه کتابی که پارسال در ایران منتشر کردم قطعِ نخاع نمی‌شد و هفت کتاب گلوبالِ دیگرم مجوز می‌گرفت حالا این حلال‌زاده هم شاعری گلوبالیست بود! نوشت از کجا می‌دانید! شاید درباره گلوبال پوئتری جای دیگری خوانده باشد؟ پرسیدم مگر در ایران مقاله‌ای یا شعری که ربطی به گلوبال پوئتری داشته باشد ترجمه شده!؟ جواب داد ایشان مترجم شعرند و تاکنون چند شعر مهم شاعرانِ نسل بیت و بسیاری از آثار نیمای شعر انگلیسی را به فارسی ترجمه کرده‌اند، احتمالن درباره گلوبال پوئتری هم به انگلیسی خوانده‌اند! خواستم بنویسم عجب! شارلاتانیسم که شاخ ندارد! اما فقط نوشتم تا آن‌جا که من خبر دارم تاکنون هیچ متنی درباره گلوبال پوئتری به زبان فارسی ترجمه نشده و ندیده‌ام کسی حتی اسمی ازش برده باشد. چیزی نگفت اما چند عکس فرستاد و پرسید نظرت درباره این شعرها چیست!؟ نگاه کردم، بعد نوشتم این‌جور کارها دیگر برام جذابیتی ندارند، در کتاب شینما تهِ این کارها را با افشین شاهرودی درآوردیم، اما از رو نرفت! چند عکس دیگر فرستاد و نوشت لااقل درباره‌ی این شعرها نظرت را بنویس، باز نگاه کردم، اوضاع‌شان حسابی قاراشمیش بود حرف حرف کلماتش در صفحه چپ کرده بود، کج و کوله شده اُریب رفته بود، من که سر درنیاوردم، راستش حالش را هم نداشتم چشم‌هام را در بیاورم. نوشتم نمی‌توانم بخوانم، لطف کرد و متنِ آدمیزادیِ کلمات را بدون آن شارلاتانیسمِ کذایی برام فرستاد، هر چه بیشتر درش دقیق شدم بیشتر نیافتم، نه تصویری، نه تخیلی، نه موتیفی، نه شهود و عاطفه‌ای، نه حتی حرف حسابی! برای همین نوشتم من که چیز دندانگیری که خواندنی باشد درش نیافتم، یک‌کاره پاسخ داد نباید فقط بخوانی، باید بیشتر ببینی، این‌ها خواندیدنی‌اند. پرسیدم خندیدنی!

۳۸

عاشق‌تر از پرستو وجود ندارد، در حالی که این پرنده تنها به زندگی اهمیت می‌دهد، با عجب عشقی ساقه ساقه از بوته‌ها برمی‌دارد و لانه‌اش را بنا می‌کند اما هنوز هفته‌ای نگذشته خانه‌اش را می‌گذارد و می‌رود، می‌رود برای بنایی دیگر! عشقی تازه‌تر! پرستو می‌داند که عشق فقط در اوست برای همین نگرانِ بیرونش نیست، مهم نیست لانه باشد، پرستوی دیگری باشد، او همه چیزش را در تخیلش می‌سازد. هر شاعر بزرگی پرستوسرخود است و می‌داند که جز در تخیل هیچ ندارد، برای همین است که راحت می‌کَند، می‌گذارد و می‌رود؛ شاعر را حتی اگر زندانی کنند آزاد است. من با این‌که از زندان متنفرم اما همیشه در قفس بهتر نوشته‌ام، چون تخیل در زندان مدام فعال است. باید مدام سفر کرد تا به درک پرستو رسید، به این درک که هیچ چیز مال تو نیست، در مالکیت تو نیست؛ باید بلد باشی که بگذاری و بگذری.

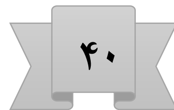
امروز دوستم ویلیام اول صبحی زنگ زد و دعوتم کرد صبحانه‌ای با هم در استارباکسِ دمِ خانه‌ام داشته باشیم. از وقتی که هم را دیدیم مدام از فن‌هاش می‌گفت، در واقع او شاعر نیست چون به هیچ چیز جز طرفدارهاش اهمیت نمی‌دهد. دختری روبرومان نشسته بود که لب‌هاش را لذیذتر از صبحانه‌اش می‌خورد. از ویلیام پرسیدم تو که این‌همه فن فن می‌کنی، طرفداری داری که تو را به بوسیدن این دختر ترجیح بدهد!؟ فقط نگاهم کرد، بعد هم باز فقط نگاهم کرد و آرام کیفش را سوار شانه‌اش کرد و رفت، کمی که دور شد سرش را برگرداند و دست چپش را بلند کرد که یعنی بای! باران نمی‌بارید اما یک قطره‌ی درشت روی گونه‌ی راستش نشسته بود.

۳۹

کارگاه یخچال سازی پدرم در انزلیمحله بود، جایی که تا هفده سالگی یخچال آدمها را درش تعمیر می کردم، حیف که بعدها رفت جلوی شهربانی و من دانشجویی تهرانی شدم. برای این‌که مأموران گزینش آموزش عالی تائیدم کنند من توی هیئتِ زنجیرزنی همین محله، یک زمانی وقت نوحه‌خوانی دخترهای شهر را صدا می‌زدم: "وگرد وگرد مه نیا کن مدینه!". گاهی هم البته جای مدینه را می‌دادم به صدیقه و مدیحه که هیچ‌کدام‌شان فقط برای این‌که مرثیه "شیوا بیه اکبر خوته" باعث شده بود شیوا از همه معروف‌تر شود هرگز بهم نزدیک نشدند! با این‌همه هنوز ایران را دوست دارم، گیلان را بیشتر، لنگرود را هم خیلی ولی سال-هاست که تنها آرزوم این است تا نمردم یک بار دیگر سری به ایالت خودمختار "انزیلمحله" بزنم. آن وقت-ها هر خانه‌اش یک بروسلی داشت، نشد راکی و جکی جان روی شاخش بود، یک وقت‌هایی لین چان‌شان من بودم. آن وقت‌ها محال بود یکی از محله‌مان بگذرد و کتک نخورد، دروغ نگویم طی قرن بیستم هر چه آدمِ خایه‌دار در ایران ظهور کرده یا انزیلمحله‌ای بود یا انزیلمحله‌ای! حتی پاسدارها وقتی از آن‌جا می-گذشتند دست‌شان را می‌گذاشتند روی کون‌شان و در می‌رفتند. یعنی همه‌ی گیلان که مهربان و صلح طلب و گیلک است یک طرف، انزیلمحله هم که در شرارت همتا نداشت یک طرف! ما اصلن آن‌جا گیلک نداشتیم، همه از دم "مارد" بودند.

چندی پیش رفیقی همشهری می‌خواست برود ایران؛ گفت علی هر چه می‌خواهی بگو بیاورم. گفتم برو انزیلمحله پاتوق پسرعموهام، آن‌جا هر نیم ساعت دو سه تا دعوا می‌شود، از قمه‌کشی‌هاش فیلم بگیر بیار ببینم دلم تنگ شده! رفته از دیوارهاش که بلندش کرده‌اند، از خانه‌ها و کوچه پس‌کوچه‌هاش که آرام گرفته-اند، از آدم‌هاش که در دسته‌های سه چارتایی چمباتمه به دیوار تکیه داده‌اند عکس گرفته. انگار انزیلمحله دود شده رفته هوا! یادش بخیر! اخلاق انزیلمحله‌ای حکمت دیگری داشت؛ آن‌جا بدی پسندیده و خوبی واقعن سه بود! حیف که نابودش کردند.

مارس ۲۰۱۶



طی چند سال اخیر به چندین فستیوال شعر در کشورهای بالکان و ترکیه دعوت شدم. معمولن در این جور فستیوال‌ها، جز ایرانی‌ها، اغلب شاعران منطقه حضور دارند و همین باعث شده درک بهتری از آن‌ها داشته باشم. شاعران عراقی از بقیه شاعرهای کشورهای عربی خاورمیانه هوش هنریِ بیشتری دارند، گرچه یک جور کلاسیسیسم نهفته توی کار و رفتارزنیِ همه‌شان هست که علی‌رغم علاقه‌شان به دوستی نزدیکتر باعث شده همیشه حد و مرزی را بین خود و آن‌ها لحاظ کنم. شاعران ارمنی و یونانی و کشورهای بالکان خواندنی‌اند اما مثل همگنان اسرائیلی و ترک خوب نخوانده‌اند؛ مثلن با امیر اُرِ اسرائیلی در فستیوال کوزوو رفیق شدم؛ تنها شاعری بود که می‌شد از هر دری با او واردِ گفتگو شد. با این‌همه روشنفکران ترکیه برخلاف دولت مردانش یک چیز دیگرند؛ مثلن آشنایی با تاریک گونرسل رییس سابق انجمن قلم ترکیه یک شانس بود؛ شاعری تجربی و پست مدرن که مدام با هم در ارتباطیم و استانبول را با او قدم زدم، یا نشه یاشین؛ زنی که پدرش شاعر وطن‌پرست و ملی ترکیه‌ست اما خود رئیس انجمن قلم قبرس بوده و فمنیستی آنارشیست است.

این مقدمه را آوردم که بگویم با بهترین شاعران ترک و کرد ترکیه در ارتباطم و برای منش و تفکر انسانی-شان احترامی ویژه قائلم و اگر علیه سیاست‌های حکومت ترکیه می‌نویسم نباید خیلی‌ها خیال کنند با ترک‌ها گارد دارم.

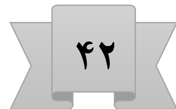
دیروز در نشستی ادبی، پیش از آن‌که شعر بخوانم، درباره‌ی توافق اخیر سران اتحادیه اروپا و حکومت ترکیه حرف زدم و پیشنهاد کردم که حاضران در دفاع از پناهجویان بیانیه بدهند. اتحادیه اروپا جهت خوش خدمتی ترکیه به نخست وزیرشان وعده کمک مالی و پیوستن به اتحادیه اروپا داده. این‌ها را در نشست هم تکرار کردم که یکی از روشنفکران ترکِ حاضر، ضمن اعتراض به ادعای من عنوان کرد که اتحادیه اروپا به دولت‌شان کمک مالی می‌کند تا پناهجویان با شرایط بهتری در همان ترکیه زندگی کنند و قول ندادند که ترکیه عضو اتحادیه اروپا می‌شود بلکه به زودی ترتیبی می‌دهند تا شهروندان ترک بتوانند بدون ویزا به کشورهای اروپایی سفر کنند! حالا وضع از آن‌چه فکر می‌کردم فجیع‌تر است. بالاخره سر پناهجویان معامله شده و این وسط تنها به آن‌ها ظلم شد. زندگی در ترکیه با نرخ بیکاری بالا و دستمزد پایین برای خودِ ترک-

ها هم صعب است، چه رسد به پناهجویی که زبان نمی‌داند! از پناهجویانی که می‌خواهند به اروپا سفر کننـد در زندان بزرگ ترکیه نگهداری خواهد شد تا مردم ترکیه بدون ویزا به اروپا سفر کنند!

مارس ۲۰۱۶

۴۱

چرا وقتی همه چیز تمام می‌شود تازه آغاز می‌شود!؟ شادم! به طرز فجیعی شاد! اما حس گریه دارم؛ حتی سی‌صد گرم گریه می‌تواند حالا از خودم خالی‌ترم کند. آمده بودم دقیقن این‌جا که آغازش کرده بودم تمام کنم اما دُبی دال ندارد، مدلولی‌ست که تاریخ ندارد. پانزده سال پیش این‌جا را تمام کرده و رفته بودم پاریس که نه هرگز آغاز شد نه روزی تمامش کردم. دنبال آن شعر ننوشتنی که مثل زنی نکردنی هنوز وجود ندارد چقدر کفش پاره کنم، بگردانم راه و این کشور آن کشور و این پا و آن پا کنم. کاش از سه پا بیشتر داشتم از دو دست کمتر! ایمان بیاورم باید که یک دست برای نوشتن بیشتر است.



خیلی هیچی دست ما نیست. هنوز زندگی پاره خط کوتاهی‌ست و تنها مرگ ادامه دارد! مرگی کـه کـم کـم دارد تعریف از دست می‌دهد. دقیقن دو روز بعد از توافق ننگین علیه پناهجویان، تروریست‌ها دست به کـار شدند تا بروکسل پایتخت اتحادیه‌ی اروپا برود روی هوا!

دیگر گذشت آن زمان که ملا نتربوق سرطان چاراسبه داشت. طی این سال‌ها تروریست‌ها مدام علیه طبقـه‌ی فرودست عمل کرده‌اند؛ شک نکنم چه کنم!؟

مارس ۲۰۱۶

۴۳

فن بازار است، عن‌ها همه لیدر شده‌اند و آن‌ها دیگر نیستند! عوام‌زدگی دارد کولاک می‌کند و آن‌ها که می‌فهمند کشیده‌اند کنار! عروسک‌گردان‌ها سوراخ دعا را عالی از بر شده‌اند، لعنتی‌ها در انتخابِ عروسک رودست ندارند؛ عروسک‌هایی که خود نمی‌دانند دارند گردانده می‌شوند و سرطانِ شهرت طلبی‌شان فرصت نمی‌دهد حتی لختی چشم وا کنند! متاسفانه این روزها همه می‌خواهند مشهور شوند آن هم از نوعِ محبوبش که جز رواجِ میان‌مایگیِ سیاسی و فرهنگی نتیجه‌ای نداشته و نخواهد داشت! خرده استعدادها در تمام زمینه‌ها مثل قارچ تولید مثل کرده، جوِّ سیاست زده‌ی ایران نیز آب و خوراک‌شان می‌دهد!

مدتی‌ست مطبوعاتِ ایران را دنبال می‌کنم؛ متاسفانه دکه‌های روزنامه‌فروشی دیگر جز بلاهت نمی‌فروشند، از صدا و سیمای جمهوری اسلامی هم مدام سان می‌بینم! علی‌الخصوص سریال‌هایی که سکانس به سکانس تف چسبانی شده، استریپ تیزِ خرافاتند و روی بلاهت را هم سفید کرده‌اند. لااقل تا چند سال پیش در فضای نتِ فارسی می‌شد گوشه‌ای گرفت و یک مطلب درست خواند اما حالا این گوشه‌های اینترنتی نیز به محاصره‌ی فن‌های عن‌ها درآمده، طوری که محال است صد دشت بگردی و جوی آبی بیابی که صورت بشوری! یورشِ فن‌ها، عن‌ها، عجوزه‌ها و پشکل‌های قهرمان اینترنت فارسی را از دور خارج کرده، مدیاهای مزدورِ داخل و خارج نیز در تمام زمینه‌ها چند دست قهرمان آماده کرده‌اند که گرچه آشور و واشورشان ظاهرن گوناگون، اما درون و باطنی دارند پُرهیچ! بالماسکه پشت بالماسکه اجرا می‌شود، آن‌قدر زیاد که دیگر تشخیص بین فیک و اصل ممکن نیست. چگوارا چنان به تولیدِ انبوه رسیده که حالا حتی اگر خودش هم بیاید کسی جدی‌اش نمی‌گیرد!

راستش من مخالفِ شهرت نیستم، شهرت خیلی هم خوب است اما محبوبیت آن هم از نوعِ مردمی و سیاست‌زده‌اش فکر و شعر و شعور را دچارِ بواسیر می‌کند! شهرت بال می‌دهد که آزادی کنی، آزادتر باشی! محبوبیت ولی جز گردن نهادن به محدودیت نیست! هر چقدر که شهرت جذابیت دارد و تاثیر مثبت روی پیشرفتِ آدم می‌گذارد، محبوبیت او را به فاکِ عُظما می‌دهد. شهرت خوب است؛ هم راحت‌تر کار می‌کنی هم راحت‌تر ... اما محبوبیت هم کارها را سخت می‌کند هم کردن ... برای همین است که سیاستمدارهای

موفق اغلب سردمزاج و خواجه‌اند، چون بی هیچ مشکلی به محبوبیت می‌رسند در حالی که خلاق‌ترین نویسنده‌ها به بدنامی مشهورند!

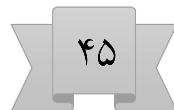
خلاصه اگر کار خلاق می‌کنی این را از من داشته باش که شهرت کاتالیزورِ پیشرفت توست، به شرطی که احمقانه پیِ محبوبیت نباشی آن هم از نوعِ سیاسی ـ ادبیاتی‌اش.

۴۴

ایران کشور جوانی‌ست و هی دارد جوانتر می‌شود. نسل جدید ایرانی تنها از طریق ویژوآل لرنینگ و مدیاهای دیداری و در نهایت شنیداری کسب اطلاعات می‌کند. چنین مدیاهایی چه در داخل و چه در خارج، تحت کنترل و نظارت حکومت است. گاهی به نظر می‌رسد که نسل جدید از آن‌چه ده سال پیش نیز بر سرشان آمده بی اطلاعند. نسل جدید نمی‌خواند؛ اصلن نمی‌خواهد که بداند. نیم نگاهی به انبوه صفحات شلوغ فیسبوک، اینستاگرام یا کانال‌های تلگرام بی‌اندازید! همه‌شان از یک رویه پیروی می‌کنند و آن؛ کوتاه-نویسی‌ست. این‌ها همه غافلند که هیچ تحلیل و فکری تنها در چند جمله اتفاق نمی‌افتد؛ نسل جدید ایرانی به طرز فجیعی نمی‌داند. امروز یکی از بهترین‌هاشان ازم پرسید چرا اصلاح طلب‌ها و اصولگراها را مدام در نوشته‌هات در یک کفه‌ی ترازو قرار می‌دهی؟ گفتم نگاهی به لیست اسامی کاندیداهای مجلس خبرگان در همین انتخابات اخیر بی‌انداز تا بفهمی برای این‌که اصلاح طلب‌ها باز به قدرت برگردند تن به چه خفّتی داده‌اند، در اثبات خیانت‌هاشان همین بس که باعث شدند مردم به چند آدم‌کش بالفطره چون ری شهری و نجف آبادی رأی دهند!

اما بی فایده بود؛ او هم مثل دیگر همگنانش از ده سال پیش هیچ نمی‌دانست. بیخود نیست که حکومت موفق شده طی این سال‌ها اپوزیسیونی بسازد که در پستو جز اطاعت از ولی امر مسلمین نمی‌کند.

مارس ۲۰۱۶



چون هیچ‌کس از غول خوشش نمی‌آید، چون هنوز نمرده‌ام، زنده‌ام مثل تراکتور کار می‌کنم می‌نویسم. چون جز کلمه به احدی وابستگی ندارم، با کسی تعارف نمی‌کنم. از نوک پا تا فرق سر سلول به سلول فقط خودمم! و این‌ها همه در قاموس روشنفکری شعاریِ ایرانی گناهی نابخشودنی‌ست! در سرزمین قدکوتاهان، سروها را تکه تکه کردند؛ زرافه‌ها را تبعید؛ سنگریزه نشانده‌اند جای کوه تا همه با هم برابر شوند. من نیستم! این روزها دور، دور متوسط‌ها و میان مایه‌هاست. بگذار همه سنگسارم کنند باکی نیست! من از فردا به حالا تبعید شده‌ام.

مارس ۲۰۱۶

۴۶

من هرگز از مستضعف دفاع نکرده‌ام. آن‌که می‌گذارد به او ظلم شود، آن‌که مظلوم است اگر پا بدهد یک کاره ظالم می‌شود. ظالم و مظلوم دو روی یک سکه‌اند و زندگی‌شان را شعار پیش می‌برد نه شعور! من از به ستوه آمده‌گان، از آن‌ها که می‌توانستند و نشد، می‌توانند و نمی‌شود، دفاع می‌کنم! البته خیلی‌ها توانا هستند اما تنها توان حمله دارند نه مقاومت! این‌ها قادرند هر کاری انجام دهند اما قادر نیستند بی‌خیال خیلی کارها شوند. بیهوده نیست که قدرت در ایران موفق شده بین آدم‌ها و توانایی‌هاشان حد بگذارد.گرچه هنوز پروژه ناتوان‌سازی علی‌رغم تلاش شبانه روزی به اجرای کامل در نیامده و هنوز آدم‌ها توان آن دارند که کاری کنند اما دقیقن همان کار می‌کنند که نباید.یک عده تنها بلدِ شعارهای روشنفکرانه‌اند. بویی از روشنفکریِ شعوری نبرده‌اند؛ این‌ها فقط تیترها را از بر شده‌اند وگرنه در حیطه‌ی عمل، ملا چغندرند!

سال‌هاست که میان مایه‌ها و متوسط‌ها دارند در ایران میدان‌داری می‌کنند. سال‌هاست که امپراطوری سطح و ساده لوحی بر همه دارد سلطنت می‌کند.اگر در دوره ریاست صوری خاتمی، قدرت در حال اخته‌سازی روشنفکری بود، در دوره احمدی‌نژاد توانست روشنفکری شعوری و شعاری را به طور کامل یک‌دست کند؛ طوری که دیگر نمی‌شود یک شعوری را بین خیل آدم‌های شعاری شناسایی کرد.دیگر در جهان فارسی زبان خبری از نخبه‌های فرهنگی نیست، همه را چنان تحت فشار قرار داده‌اند که ناگزیر خانه نشین شده‌اند تا متوسط‌ها و دست‌سازها بیشتر به چشم بیایند. اگر تا چند ماه پیش فقط مدیاهای وابسته‌ی داخل و خارج، دست‌سازها را توی بوق می‌کردند حالا سلبریتی‌ها و آن‌ها که تقی به توقی خورد و از شهرت کاذب برخوردار شده‌اند، علی‌رغم شعارهای رادیکالیستی‌شان، به دلیل عدم برخورداری از شعور سیاسی و فرهنگی، تابعِ رهنمودهای چند مافنگیِ توده‌ای شده‌اند که این اواخر جلد عوض کرده‌اند.

لطفن دم به ساعت از من نپرسید چرا فلان رفیق و بیسار دوستت این یا آن دست‌ساز را تبلیغ می‌کند! من ممکن است در برهه‌ای آن هم به دلیلی از یکی، از کارهای یکی، حمایت کرده باشم اما این دلیل نمی‌شود که رفتارزنی‌هاش را برای همیشه تأیید کنم یا با او رفاقت داشته باشم.

مارس ۲۰۱۶

۴۷

یک دوره‌ای تعدادشان زیاد بود، همه را بلاک کردم، گرچه گاهی مثل امروز باز سر و کله پیدا می‌کنند و حالم را به‌هم می‌زنند! باید بدانی چگونه آغاز، چطور معاشرت کنی؛ باید بفهمی که داری چه می‌نویسی؛ خطاب به که می‌نویسی. چطور می شود یکی را همزمان استاد و حاجی خطاب کرد!؟ اماله‌ی این ادبیات هر اعتراضی را خواجه می‌کند؛ این ادبیات ایرانی نیست. جز وقتی که دستگیر می‌شدم و در کمیته گیر می‌افتادم هیچ خاطره‌ای از این ادبیات کثیف ندارم. من ترجیح می‌دهم سرم بالای دار برود اما سردار نباشم؛ سردار و حاجی و حضرت هم‌تبارند؛ بوی گهِ بسیجی می‌دهند، تکرارشان حتی به طنز جز تبلیغ‌شان نیست. باید بدانید حتی ادای بسیجی درآوردن چندش‌آور است! اگر می‌خواهید بلاک نشوید، وقتی به من می‌نویسید از این ادبیاتِ بوگندو دوری کنید.

مارس ۲۰۱۶

۴۸

مثل ماشینی لکنته در صفی طویل، که بنزینش تمام شده باشد و هُلش بدهی، هی هلش بدهی تا رسیده باشی به پمپی فکسنی که دیگر نداشته باشد سوخت، اما از رو نروی، لیترکی بنزین از ماشین دیگری مکیده باشی، ریخته باشی در لکنته‌ات، استارت زده باشی، هی استارت زده باشی، و تازه فهمیده باشی که ماشینت خراب است!

خرابم!

خرابِ خراب!

پیاده بی کنار تو از راهِ کناره گذشته‌ام، دارم فکر می‌کنم به بعد، بعدی، بعدی‌ها

چقدر نیاز داری؛ نیاز داری گاهی، خودت را به یکی بزنی، زنی را بزنی به خودت، اما دیگر نه زنی در کار باشد، نه خودت! هر دو با هم نشسته باشند در اتوبوس، اما او رفته و تو جا مانده باشی.

مثل همیشه جا مانده‌ای مرد! او رفته با خودش اما تو مانده‌ای از خودت، خودت را باز در یکی جا گذاشته‌ای، تنها گذاشته‌ای، حالا برو چمدانت را به دلِ دیگری ببند! آن‌ها دارند تو را همه جا دفن می‌کنند! فردا هم احتمالن تارا قبر تو را در قبرس می‌کَند، برو! بعد از سیلویا دیگر مرگ غیرممکن نیست، برو برای ترانه‌ای تازه در مدیترانه، تظاهرات در دریا، آموزش شنای همگانی در سوراخ ، و گاییدن، گاییدن در آبِ شور، چقدر سخت است، سخت است، سخت.

کاش سیلویا پیش از رفتن، کمی هم فکر می‌کرد به مصایب علی عبدالرضایی بودن.

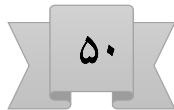
۴۹

از لحظه‌ای که امروز [یعنی بیست و یکم فروردین] آغاز شد، تاکنون بسیارانی روز تولدم را تبریک گفتند، از همه‌شان واقعن سپاسگزارم.اما ساعتی پیش از ملّای لر، نامه‌ای خواندم که مملو از شجاعتی بی‌همتا بود و همین کادوی ناب از تولد و خوشباشی سرشارم کرد.شاید دلیلی ژنی دارد که از اوان کودکی از هر چه ملا و عمامه به سر بدم می‌آمد. مثلن از وقتی عزیزترین همبازیِ دورانِ کودکی‌ام رفت قم که درس ملایی بخواند دیگر نخواستم ببینمش، و ندیدم!

شاید اگر کروبی بعد از فاجعه‌ی سال ۸۸ عمامه‌اش را هم تف می‌کرد و می‌انداخت دور، پیش‌تر و بیش‌تر به او می‌پرداختم و حالا بعد از این نامه‌اش مجبور به شکست سکوت نمی‌شدم. کروبی چندان سواد و بینشِ سیاسی ندارد اما تا دلت بخواهد شجاعت و صداقت دارد و این هر دو متاعی‌ست که نزد هیچ ملای معاصری یافت نمی‌شود. او از سال ۸۴ یعنی بعد از اولین رأی دزدیِ علنی که سبب شد بوفالوها جای خود را به ماموت‌ها بدهند، برخلاف رفسنجانی که تا دسته بلعید و دم نزد، با دروغ کنار نیامد. بعد از فاجعه‌ی ۸۸ هم شانه به شانه‌ی مردم حرکت کرد و به افشای همه جور ظلمی که در خیابان و زندان بر جوانان رفت پرداخت و برخلاف دیگر همتای سبزپوشش که هم بهتر و هم بیشتر ازش برمی‌آمد از سکوت، سکوی محبوبیت نساخت.

نامه‌ای که ملای لر امروز در هوای نت منتشر کرد، علی‌رغم اطوارِ امام پسندش، بیانیه‌ی شجاعت است و تاریخ سراغ ندارد ملایی را که چنین دل کرده باشد. هر چند که نمی‌شود از پرونده‌ی تاریک کروبی در دهه شصت چشم پوشید اما این نسخه‌اش واقعن آفرین دارد. کاش پیرمرد این آخر عمری عمامه‌اش را بردارد و خود را خلاص کند، کاش کروبی ملا نبود!

آوریل ۲۰۱۶



اگر کهنه را تف نکنی، اگر بالاش نیاوری تا ابد بازی‌ات می‌دهد. تازه اما بازی ندارد با کسی؛ نو خودِ زندگی‌ست؛ نو خطرناک است. باید با کله به سمتش بروی وگرنه از دستش می‌دهی؛ مثل شعر نو. بلد نیستی حتی از رو بخوانی، با این‌همه دست تو را می‌خواند. دعوتت می‌کند به قهوه‌ای سر میز فردا، استخاره نکن! برو! تصمیم در گذشته اتفاق افتاده به درد نو نمی‌خورد. مدام ترس تو را صدا می‌زند؛ دوست است یا دشمن؟ ول کن! بگذار در تو وارد شود، پیداش می‌کنی. کلمات را انبار نکن! آدرس عوض شده؛ آنچه پیش تر به حافظه دادی حالا مرده. حقیقت الان است نه در دیوان حافظ! غزل مدام حالت را گرفته نه فالت را! حقیقت همیشه زنده‌ست ، تازه‌ست. مرگ قدیم است، زندگی جدید. با تازه زندگی پیشنهاد می‌کند، شعر نو از تو درخواست خطر می‌کند. حافظ ولی توی حافظه زندانی‌ات کرده، حبست کرده تا مرگ بیاید؛ چون قدیم است، پیشاپیش تو را کشته اما هی پند می‌دهد که مواظب باش!

سارا عاشق داوود بود ولی نبود، چون داوود قدیمی بود. البته داوود قدیمی نبود؛ رابطه‌اش با سارا قدیمی شده بود. یک شب که در پارتی علی مست شد و سارا را بوسید، داوود دید، دید که سارا هم او را بغل کرده، او را پس نزده، پس خیال کرد که سارا دیگر عاشق او نیست. سارا بود اما دیگر زنده نبود، چون داوود دیگر مرده بود، علی ولی نو بود. او را نمی‌شناخت، پس در را باز کرد که وارد شود. یک هفته با هم خوابیدند. خطر برطرف شد حالا باید طرف سراغ داوود می‌رفت، رفت! اما داوود تمام درها را بسته بود، سارا دیگر قدیمی شده بود، ابراهیم که بیخود سراغ هاجر نرفته، رفته!؟ نو خطرناک است اما زیباست مثل زندگی، همه می‌خواهند تازه شوند اما دلش را ندارند. باید از دست بدهی، آسان نیست! به دست آوردن فقط کمی تلاش می‌خواهد؛ از دست دادن اما آسان نیست. ترس‌هات را صدا کن، عقب‌نشینی می‌کنند، بعد زندگی پیش می‌آید ، و خطر آغاز می‌شود. آنها که پلان می‌کنند، آنها که تصمیم می‌گیرند هرگز نو نمی-شوند. تصمیم از گذشته می‌آید و نو آینده‌ست؛ مثل یک نوزاد در لحظه عمل کن. حتی نوزاد همسایه‌ام، آلبرت، وقتی که شیر می‌خواهد خجالت نمی‌کشد فوری گریه می‌کند؛ از این نوزاد که کمتر نیستی! برای این‌که تازه شوی باید در آینده باشی یعنی همین که حس کردی در باز شده بپر! این آن، این لحظه را توی آینده پرت کن! اصلن سخت نیست فقط باید بتوانی از دست بدهی آن‌وقت بدست می‌آید.

۵۱

این بار سوم است که درباره‌اش ازم می‌پرسند. دو بار قبلی گفتم اسمش را شنیده‌ام؛ خبرنگار معروفی‌ست اما نظری درباره‌اش ندارم. دیروز ولی هم خواهش و هم تأکید کردند هر چه زودتر نظرِ واقعی‌ام را درباره‌اش بنویسم. وقتی پیگیری کردم دیدم که یک عده ازش شاکی‌اند و زیرآبش را زده‌اند! از او هرگز خوشم نمی-آمده؛ حقیقتش همیشه از او متنفر بودم، دست خودم نبود هر جا که می‌دیدمش بوی گندی می‌شنیدم. سن و سالی ندارد اما صاحب کثیف‌ترین مافیای اینترنتی‌ست. خیلی هم از او رکب خوردم، اگر متوهم بودم لااقل چند سال پیش باید فکر می‌کردم به او مأموریت برونمرزی داده‌اند تا ... خلاصه هر جا که اتفاقی بی‌افتد و کوپن شهرت پخش کنند سر و کله‌اش پیدا می‌شود. او تنها نیست؛ این‌ها یک عده‌اند، بین‌شان از ترانه‌سرا و خواننده بگیر تا زندانیِ الکی سیاسی و آقازاده هست. یک مشت رجاله و لکاته‌ی بدجور اسم در کرده که به طرز فجیعی فرصت طلبند و علی‌رغم ادعایی که دارند هیچ حقیقتی ندارند؛ هم مردم مردم کردن‌شان سرِ کاری‌ست هم سیاسی کاری‌هاشان شدیدن کاسب‌کارانه! آدم‌هایی نخوانده و بی‌سواد که تمام مدیاها هم دست‌شان است. از وقتی هم که به ماهیت‌شان پی بردم اکراه دارم حتی نام‌شان را بیاورم. باید مواظب بود، حتی حمله به این عده، آدم را گُهی می‌کند. برای همین به آن ایمیل پاسخ ندادم تا این‌که نیم ساعت پیش این انگلیسیِ فرهیخته بهم زنگ زد. گفت علی تو را رُک و منصف و شجاع می‌شناسم، دور و برِ فلانی حرف و حدیث زیاد است آیا حقیقت دارد!؟ گفتم آن‌ها که به او حمله کرده‌اند هم عینهو خودش اند. دارد باران می‌بارد باید بروم قدم بزنم.

آوریل ۲۰۱۶

۵۲

یک استرالیایی وقتی که می‌آید لندن، انگلیسی‌ست، یک آمریکایی یا کانادایی هم!
سه کشور استرالیا، آمریکا یا کانادا از لحاظ جغرافیایی ربطی به انگلیس ندارند اما شهروندان این کشورها همیشه هم‌وطنِ هم بوده‌اند، همیشه اتحاد داشته‌اند و هم‌دل بوده‌اند، زیرا وطن اصلیِ هر آدمی زبانِ اوست. خراسان یا افغانستانِ کنونی که خیلی نام برازنده‌ای برایش نیست وطن منِ ایرانی‌ست، چون گهواره‌ی زبان و ادبیات فارسی‌ست، من در تبعید همان‌گونه با خراسانی‌ها رفتار می‌زنم که با ایرانی‌ها. اگر حکومت ایران از حداقل شعور سیاسی برخوردار بود و از قدرتِ فامیلیِ زبان شناخت داشت باید دنبال دوست و برادر در خراسان و تاجیکستان می‌گشت نه در فلسطین و لبنان و سوریه! من به عنوان یک شاعر فارسی زبان همان-قدر ایرانی‌ام که تاجیک و خراسانی!
طی دو سه روزِ گذشته بسیاری از نویسندگانِ خراسانی انتقاد کرده‌اند چرا تاکنون علیه قاتل دخترک شش ساله ستایش قریشی ننوشتم! می‌گویند تو زودتر از خراسانی‌ها برای فرخنده هم مقاله نوشتی هم شعر، اگر او در ایران کشته می‌شد نیز می‌نوشتی!؟ دوستان خراسانی غافلند که قاتل ستایش یک فرهنگ مذهبی‌ست؛ ستایش قربانیِ تربیت و تعلیماتِ غلط شده؛ ستایش را همه کشتند! هر روزه دارد در ایران، در خراسان، به بچه‌ی خردسالی تجاوز می‌شود اما صدایش درنمی‌آید. کودک آزاری اصلی‌ترین خصیصه‌ی جوامع بسته-ست. آن نوجوان هفده ساله که طی جنونی جنسی ستایش را شکنجه کرد آیا تاکنون در هیچ مدرسه‌ای آموزش جنسی دیده!؟ تمام مدارس ایران و خراسان معلم و مربی تعلیمات دینی دارند اما دریغ از یک روانکاو یا روانشناسِ تربیتی که معضلِ رفتاری را شناسایی کرده درمان کند! پس قاتل ستایش وزارت آموزش و پرورشِ ایران است نه نوجوانِ مفلوکی که یادش نداده‌اند چگونه غول غریزه‌ی جنسی‌اش را مهار کند! طی چند روز اخیر تمام ایرانی‌ها و خراسانی‌ها در فضای مجازی بسیج شده‌اند و هم‌صدا از مسئولان قضاییِ ایران می‌خواهند آن هفده ساله‌ی نگونبخت را هر چه زودتر گردن بزنند تا برای پاسداری از اخلاق مذهبی‌شان یکی دیگر قربانی شود. آیا والدین این هفده ساله آن‌قدر که وقت گذاشتند تا فرزندشان نماز بیاموزد و بخواند، درباره‌ی میل جنسی‌اش با او حرف زده‌اند؟ اصلن خودشان درکی از غریزه‌ی جنسی دارند!؟ قاتل ستایش سنّت اخلاقی یعنی همین نمازگزاران و حجاب دارانند که تمام حقیقت‌های انسانی را

به پستو برده‌اند! چرا یکی از والدینِ ستایش نمی‌پرسد چطور توانستند اجازه دهند دخترک شش ساله‌شان از خانه خارج شود که بستنی بخرد!؟

قاتل ستایش فقدانِ مسئولیت پذیری و عدم شناخت از حقوق کودک است.

درست است، من درباره‌ی فرخنده چند ساعت بعد از این‌که تکه تکه‌اش کردند و سوزاندند نوشتم، چون آن‌جا قاتل خودِ اخلاقِ مذهبی بود؛ او را جهل کشته بود و بلاهتِ مردمی! قاتلِ فرخنده مردم بودند و من علیه خودمان نوشتم؛ یعنی خودزنی کردم. حالا ولی همه پشت فاجعه‌ی ستایش مخفی شده‌اند و یک او پیدا کرده‌اند که زاده‌ی ابلیس است و باید هر چه زودتر اعدام شود!

دو خلق خراسان و ایران به دلیل سیاست‌گذاری ابلهانه‌ی حکومت‌هاشان طی چند دهه‌ی اخیر به قدر کافی از هم دور شده‌اند، نخواهید که قتل ستایش هم دامن بزند به این هم‌زبان‌هراسی! ستایش را، آن نوجوان هفده ساله را که به زودی قربانی خواهد شد، همه‌ی ما کشتیم ...

آوریل ۲۰۱۶

۵۳

اول خوب است؛ سرِ سفره پر از عسل است، تمام که شد روی میز گُه چیده می‌شود. اول عسل خوردند چون بدون شرط سرِ سفره نشستند حالا ولی هر دو دیلرند، دل را دلیل کرده‌اند و دارند گُه می‌خورند!
تو می‌ترسی که از دست بدهی پس چرا دل را دلیل می‌کنی؟ همیشه این‌طور است که کار خراب می‌شود. می‌گوید اگر مرا می‌خواهی باید مرا بگیری!
"باید" ربطی به عشق ندارد، زیرا که عشق آزادی‌ست. ازدواج یک دیل (deal) اقتصادی‌ست و ربطی به دل ندارد، اثری از عسل باقی نمی‌گذارد جنگ جهانی این‌طور آغاز می‌شود. ازدواج غولی گرسنه‌ست که اول خانه می‌خواهد، بعد هم خانواده؛ و خانواده یعنی شرکت در اورجی! این سکسِ عمومی آدم‌کش است، در حالی که عشق تو را خصوصی می‌خواهد. خانواده اگر پا بگیرد باید پایدار بماند؛ مهم نیست که رنج بکشی و عشق تخریب شود؛ خانواده یک گنج است؛ گنجی پر از عمو، عمه، پدربزرگ و بچه، و هر چه که باید از آن حفاظت کنی و این همان چیزی‌ست که جامعه از تو می‌خواهد. حتی اگر همسرت خواهرت شد، برادرت شد، اتفاق است، می‌افتد! برو جلقت را بزن! جامعه آن را تأیید می‌کند. اگر زنی به شوهر ده ساله‌اش خیانت نکرده، اگر مردی به همسر پنجاه ساله‌اش وفادار مانده، شک نکن که دارد جلق می‌زند و این خیانت نیست، حماقتی‌ست که برای حفظ خانواده خرج می‌شود.

۵۴

آزادی بیان‌تان هم تنها در خدمت ضعیف‌کُشی‌ست؛ نوجوانی بدبخت که در بدبخت‌ترین محله ی ورامین لانه دارد، به دختربچه‌ی بدبخت همسایه بدبختش تجاوز می‌کند او را می‌دَرد، یکی نمی‌پرسد چرا، چرا چنین شده! در عوض آزادیِ بیانِ اسلامی پسربچه‌ی پانزده ساله را هفده ساله حتی بیست ساله می‌خواند تا که هر چه زودتر قانون مجازات اسلامی مجاز باشد او را اعدام کند. وقتی که چنین بی‌رحمانه قانون می‌کُشد، چرا بی‌فرهنگی یاد نگیرد و نکشد!؟ شما آزادیِ بیان ندارید، در عوض تا بخواهید آزادیِ دروغ دارید! شما بویی از کوچه‌ی فقر، از کوچه‌ی بدبخت نبرده‌اید وگرنه پانزده ساله را به خانواده‌ی شهید ربط نمی‌دادید که محروم را منفور کنید!

متنفرم وقتی که فقط پول تصمیم می‌گیرد، متنفرم وقتی که فقط پولدارها حرف می‌زنند و پولدارتر می‌شوند. شما که برج‌هاتان بر استخوانِ پوکیده‌ی کارگران لُر و خراسان بنا شده، شما که در هر ویلا، کارگری خراسانی در حالِ بندگی دارید، شما عبادارها، رباخوارها، ریاکارها، تا حالا کجا بودید که حالا علیه فرودستی به خونخواهیِ فرودستی درآمده‌اید!؟ اگر خراسان کشور برادرتان است پس واقعن با خراسانی برادری کنید! کاش آن برابری که شما از آن دم می‌زنید معنای دقیقش نابرابری نبود.

آوریل ۲۰۱۶

۵۵

برخی سرِ نترسی دارند، اما شجاع نیستند. برای کسی که اصلن نترسد خطر وجود نـدارد و زنـدگی معمـول است. شجاعت ارتشی در محاصره‌ی دشمن است. کسی که سرِ نترس دارد دشمن نـدارد، خطـر نمـی‌کنـد. هادی کاردی سرِ نترسی داشت، می‌رفت به قهوه خانه و کاسه کوزه‌ها را به هم می‌ریخت، با همه دعوا مـی-کرد. او شجاع نبود، از سرِ بی‌کاری می‌زد به سرش، این‌جوری تفریح می‌کرد. به تخمش هم نبود کـه زنـدان برود، حبس بکشد، او آزاد نبود، همیشه زندانی بود. آزادی؛ بودن است، اگر نباشی نمی‌شوی؛ از دست مـی-رود ولی به دست نمی‌آید، باید باشی چون اگر به دستش بیاوری زودی از دست می‌دهی؛ اگر نباشد آزادی، یک جای مغز و تمام دلت خالی می‌شود؛ باید دلش را داشته باشی، آن را در دلت داشته باشی وگرنـه خطـر نمی‌کنی. برخی برای معده‌ی خالی می‌جنگند، می‌خواهند پُرش کنند و نمی‌دانند که مستراحِ فـردا خـالی‌اش می‌کند. فردا که از خانه زدی بیرون، به خیابان‌های ایران خوب نگاه کن! گرسنگی سرِ نترسی دارد اما شجاع نیست.

۵۶

تنها می‌آیی، تنها می‌روی. در زندگی فقط خودتی، فقط خودت! این را باید با رگ و جان و خون و پوستت درک کرده باشی وگرنه این‌جا ول معطلی! از نوچه‌بازها متنفرم، از نوچه‌ها بیشتر! هزار بار گفتم و باز تکرار می‌کنم، اگر هوادار و بسیجیِ کسی هستی این‌جا جای تو نیست، یا اگر عمد داری بمانی سعی کن زیر هیچ پستی کامنت نگذاری چون ممکن است کنجکاوی بکشاندم به صفحه‌ات و آن‌جا جمله یا استاتوسی ازت بخوانم که در آن اظهار حقارت نسبت به یکی که حقیرتر از توست کرده باشی و یک‌کاره بلاکت کنم. این صفحه پارتیزان مستقل می‌خواهد، نوچه‌ها، مریدها، هوادارها حتی طرفدارها هرّی!

آوریل ۲۰۱۶

۵۷

وبا افتاده حالا به جان نوجوانانِ ایرانی، یک امیرحسین را جمود، بلاهت و محرومیت روانی می‌کند، می‌اندازد به جانِ پرستوبچه‌ای مهاجر، یکی هم از بس که در کمپ‌های آلمان تحقیر می‌شود اول با قرص و بعد با تیغ می‌زند به رگِ دست و وقتی موفق نمی‌شود خودش را می‌آویزد از دار! دو امیرحسین پانزده ساله که فردا نداشتند، دو آینده که یک‌کاره زنده به گور شدند، استعاره‌ی امروزند که هرگز راه به هیچ شعری پیدا نخواهند کرد. روانشناسان احتمالن این هر دو را بیمار می‌خوانند، در حالی که این هر دو به ستوه آمده بودند؛ روانشناس یکی را سادیست و دیگری را مازوخیست می‌خواند، در حالی که این‌ها دو استعاره‌اند از فردای نسل فرودستِ ایرانی! چه وحشتناک است جهانی که در آن پانزده ساله‌ها به خودکشی فکر می‌کنند. دارم فکر می‌کنم به این عکس حسین رحیمیِ پانزده ساله، که شش ماه آزگار کنار ده‌ها پناهجوی از هر لحاظ محروم، در سالن بستکبال می‌خوابید؛ این‌جا دارد او به چه فکر می‌کند که لبخندش غم دارد و چشم‌هاش بغض!؟ به او هم آیا زمان تجاوز کرده!؟ آیا اگر خودش را نمی‌کشت، به یک پرستوبچه‌ی دیگر تجاوز نمی‌کرد؟ این حدس‌ها فقط استعاره‌اند، استعاره‌ی فردای شدیدِ ما ایرانی‌ها! پس هی نپرس چرا این‌همه تلخ می‌نویسی.

آوریل ۲۰۱۶

۵۸

از نظر من آزادی یعنی هر که آزاد باشه بازی دلخواهش رو بدون هیچ حصر و محدودیتی انجام بده. این تعریف هیچ ربطی به مرگ نداره! کسی که بازی می‌کنه عاشق زندگی‌یه که فقط یه شانس کوتاهه. متاسفانه هر هفته لااقل ده نفر از من کمک می خوان و می پرسن چطور از ایران خارج بشن؛ هر هفته ده‌ها شعر و داستان به دستم می‌رسه که پر از مویه و ضجه و مرگه، هر ترانه‌ای که می‌شنوی مرثیه‌ست، اغلب هم ظاهری مبارز دارن در حالی که مرگ‌خوانی مبارزه نیست؛ جمعیت در حال مرگ فقط می‌تونه بمیره، حال جنگیدن که نداره، این‌روزا جوان‌ها عاشق یک نوی از مُد افتاده‌ن، خودکشی در دهه بیست و سی مدرن بود چون خوشی زده بود زیر دلِ همه! کافکا مهم بود چون درکی تازه از زندگی نداشت؛ الان همه وضع کافکا رو دارند، همه افسرده‌اند پس خودکشی و مرگ‌اندیشی دیگه اکتی آوانگارد محسوب نمی‌شه بلکه برعکس کاملن کلاسیک و فناتیکه. اگه مردشی بهانه‌ای تازه برای شادی و زندگی تولید کن، این‌روزا همه عاشق هدایتند چون شنیدند صادق خودکشی کرده. بوف کور خودِ زندگی در متنه، خودکشی‌نامه نیست. این‌که همه جا مرگ و گریه‌ست یک توطئه‌ست، ضد مبارزه‌ست. در اینستاگرام مخاطبان جوانی دارم که اغلب ناامیدند و نمی‌دانند لااقل آزادی‌های اجتماعی‌شان از دهه هفتاد بیشتره. ما که دانشجو بودیم نمی‌تونستیم با همکلاسی دخترمون حرف بزنیم و حتی در ارتباط درسی باشیم. در خیابان اگر با دختری قدم می‌زدیم یک‌راست برده می‌شدیم کمیته. خب ادامه دادیم، فسق و فجور کردیم تا مقدس معمولی بشه. در جوامع دیکتاتوری مدام باید مرزها رو بشکنی، واسه همین آزادی‌های میکروسکوپیکی که حالا شماها دارین ما تلفات دادیم اما نخواستیم بمیریم و زندگی کردیم. بدون شادی و شعف مغز از کار می‌افته، بدون شعف، مرگ آغاز می‌شه و کسی حال مبارزه نخواهد داشت، باید شادانه و طناز جنگید. واقعن فرق شما با بسیجی‌ها چیه!؟ اون‌ها هم دائم دارن گریه می‌کنند، می‌خوان شهید بشن، شماها هم یه ورژنِ دیگه از مرگید. در اینستاگرام طناز و شاد می‌نویسم چون نگرانم، چون دلم ریش می‌شه وقتی ایرانی افسرده‌ای رو در لندن می‌بینم که اقدام به خودکشی کرده. شماها اون‌جا به دنیا اومدین، باید کاری بکنید که امثال من هم برگردند، نه این‌که کمک کنند از خودتون جدا بشین. اون‌جا حق همه ماست، سهم شماست.

۵۹

نگار من است، دل و دست و بهار من است، دم به ساعت می‌پرسد پس کو شعر تازه!؟ لااقل داستانی بیاور!
ول کن این حرف‌ها را علی!

نمی‌داند! نمی‌داند که نمی‌توانم بنویسم وقتی که می‌بینم انسان در ایران توی باتلاقی که فراهم کرده هر دم فروتر می‌رود. اصلن بحث حکومت و نازی و تازی‌هاش نیست! کاش هاری واگیر نداشت و کم کم همه تازی نمی‌شدند.

اگر پیش‌تر تنها به آن دسته از ایرانی‌ها که اسلام می‌آوردند تاژیک و تازی می‌گفتند و بعد فقط عرب‌ها را به این نام می‌خواندند حالا هاری چنان اپیدمی شده که دیگر تشخیص سگ از صاحب ممکن نیست.

بی‌شک تک تکِ شماها ناظر بودید و تماشاچی، وقتی که چند ریشوی نرّه خر و یکی دو فاطی کلاغی افتاده بودند به جان دخترکی که جرمش زیبایی و کمرِ باریکش بود؛ وقتی که داشتند او را با لگد می‌انداختند در پاترول شما چه کار کردید جز تماشا!؟ ارواحِ خیکش خبرنگار است، می‌گوید پریروز یازده هزار نفر برای تماشای اعدامِ متین آمده بودند، پرسیدم پس کو خبرش!؟ گفت: دیوانه شدی!؟ مگر ممکن است انتشار چنین اخباری!؟ گفتم پس گُه خوردی که رفتی!

بحثِ حکومت نیست، مردم انواع خود را فراموش کرده‌اند و نوع دوستی‌شان جز خودپرستی نیست و انگار از تماشای مرگ و عذاب دیگران لذت جنسی می‌برند!

من هم یک بار مجبور بودم که تماشا کنم، و آن کابوس هنوز دست از سرم برنداشته؛ فقط هفده سالم بود، سردخانه‌ای را تعمیر کرده بودیم و با برادرم داشتیم از چاف به لنگرود برمی‌گشتیم که دم دمای پل چمخاله برخوردیم به سیاهه‌ی جمعیتی که داشتند سوی مدینه، زیباترین دخترِ شهر، سنگ پرت می‌کردند. می‌شناختمش! چند ماه قبلش با پولی که از دخل پدر کش رفته بودم مشتری‌اش شده بودم؛ چند سالی از من بزرگتر بود، سوادِ چندانی نداشت اما یک مهربانیِ بزرگ عرفانش بود و از هر چه درمی‌آورد، علاوه بر خانواده‌ی فقیرش، تورمحمود و تور زهرا و کاظم غوز هم نصیب می‌بردند. حالا مدینه را در مرکز دایره‌ای تا

گردن فرو کرده بودند، نیمی از محیط دایره، در تصرفِ جنده‌های چادرپوشی بود که نمی‌دانستند دارند خودزنی می‌کنند، و از نیم دایره‌ی مانده لات‌هایی سنگ می‌پراندند که بی‌شک از مدینه لذت‌ها برده بودند.
با چه زحمتی خود را رسانده بودم به صف اول که فقط اشک‌هام را نشانش بدهم. هنوز چند سنگ مانده بود تا تمام کند که آن چشم‌های درشتِ عسلی مرا دید، دید که دارم زار می‌زنم و با همان چشم‌های وا مانده گردن کج کرد و آهی کشید و مُرد!
هنوز به هر کشوری که سفر می‌کنم، در فاحشه خانه‌هاش دنبال مدینه می‌گردم که با آن چشم‌های وا داشت می‌گفت نگاهم نکن علی! لااقل تماشا نکنید لعنتی‌ها ...

آوریل ۲۰۱۶



یک عده این‌جا جمعند فقط برای دزدی! البته مثل مار مدام در سایه وول می‌خورند، محال است با لایک و درج کامنت زیر پستی خودشان را لو بدهند؛ اما، دائم این‌جا می‌پلکند و سگ بسته‌اند ببینند چیز تازه چه رو می‌کنم تا روی هوا قاب بزنند. یک مشت آدم جلف و بی‌معنا که استادند همه چی را لوث و لوس کنند. یکی می‌گفت از وقتی که رمان می‌نویسی و داستانگایی را علنی کردی موجت خیلی از شاعرها را برداشته و یک شبه نویسنده کرده!

حالا من خودم را زدم به کری، به کوری، شما دیگر شورش را در نیاورید! سال‌هاست که یک عده از من می‌زنند! به درک! آن‌قدر بزنند که از کمر بی‌افتند. این روزها وقاحت به حدی رسیده که با مال ما دختربازی هم می‌کنند. کر و کور کم بود، حالا انگار چون دوریم، لوریم! یک شعر، یک مطلب‌مان را می‌گذارند بی اسم، بعد هم کلی صدانازک، زیر پست‌ها قربان صدقه‌شان می‌رود، اما جای این‌که بیایند بنویسند مال خودشان نیست، با ابرازِ علاقه‌ها لاس خشکه هم می‌زنند جای مولف، انگار ما قاقیم!

دیشب یکی از رفقا تماس گرفت و خبر داد فلانی یکی از مطالب اخیر تو را عینهو برداشته تنها یکی دو فحش آبدار و چند جای تندش را حذف کرده و در فیسبوک و در اینستاگرامش منتشر کرده است؛ اول باور نکردم؛ به نظر شاعر خوش نام و اسم و رسم‌داری می‌آمد، تا این‌که رفتم در صفحاتش و دیدم به، چه گندی هم زده! بلافاصله شماره‌اش را از همان رفیق گرفتم و زنگ زدم، وقتی فهمید برای چه تماس گرفتم به تته پته افتاد و از جان پسر گرفته تا زن و مادرش قسم خورد و لابه کرد که نمی‌دانسته مطلب مال من است و آدرس صفحه‌ای را داد که متن را از آن‌جا کش رفته بود، گفتم مگر می‌شود تو بعد از این‌همه سال که مرا می‌خوانی لحن و زبان و فکرهای تابلوی مرا نشناسی؟ اما هم‌زمان که داشتم تند می‌شدم سری هم به لینکی که داده بود زدم، دیدم که واویلا! یکی از شماها که حرف حساب سرش نمی‌شود، باز آمده متنم را زیر عکسی مزخرف گذاشته؛ مرا هم کنار چهارده نفر تگ کرده، بعد این راهزن هم که از مطلب خوشش آمده بوده، دیده نویسنده خرده پاست و یک‌کاره دوکوچی ملاخورش کرده!

بارها اخطار دادم و حالا برای آخرین بار تکرارش می‌کنم، اگر خواستید هر کـدام از مطـالبم را منتشـر کنیـد حتمن و قطعن بنویسید کار کی‌ست و فقط تگ نکنید! اگر هم جرات نداشتید اسم بیاورید اساسن بـی‌خیـال مطلب شوید تا هم خود کمری نشوید هم برای دزد جماعت خوراک مفت درست نکنید.

۶۱

می‌گوید درباره‌ات حرف درآورده‌اند که این کرده‌ای، آن کرده‌ای! این و آن کرده‌ای! گفتم خُب که چی!؟ این‌ها را که خودم عمری‌ست داد می‌زنم! اشکالش چیست!؟ بعد هم می‌ماند انگشت به دهان مثل بزِ اخفش! متأسفانه این‌ها فقط آشکارِ شاملو را از بَرَند، از پستوهاش بی‌خبرند، برای همین خیال می‌کنند که شاعر خیار ندارد، اگر نداشت که شاعر نمی‌شد الاغ!

یکی کارگردان است و این یعنی کسی که فیلم می‌سازد؛ یکی نویسنده‌ست چون داستان و رمان می‌نویسد. معمولن به کسی می‌گویند خواننده که صداش خودویژه باشد و خوب بخواند! طرف فوتبالیست است، نقاش است، نره خر است چون با فوتبال و نقاشی و نرینگی خر سر و کار دارد!

حکایت شاعر اما از این‌ها همه جداست! بسیارند که شعر خوب می‌نویسند اما شاعر نیستند. باید شاعر به دنیا بیایی وگرنه ول معطلی! بسیاری از شاعران خودشان نیستند؛ دیگران را رفتار می‌زنند! همه‌شان هم مثل همند، یا چون هدایت بی‌خیال دنیایند، یا مثل شاملو روشنفکر! همه را اطوار برداشته هیچ‌کس خودش نیست! زندگی می‌کند مثل بُز! دست از پا خطا نمی‌کند تا مردم حرف در نیاورند. سفت چسبیده به نقابش مبادا که یک‌کاره بی‌افتد و بر شهرتی که دست و پا کرده لک بی‌افتد! بزنش کنار الاغ! خودت از شاملو جذاب‌تری! از هدایت اهلِ حال‌تری!

کمتر شاعر زنی‌ست که از شعر فروغ تقلید نکرده باشد اما محال است یکی مثل فروغ رفتار بزند چون مثل فروغ هزینه دارد خطرناک است. بزرگترین شعر فروغ زندگیِ اوست! "بوف کور" یکی از غنی‌ترین شعرهای فارسی‌ست اما مهم‌تر از آن متنی‌ست که نامش صادق هدایت است! آی بدم می‌آید از آن‌ها که مدام اطوارند، یکی هم نیست یک سیلی بخواباند در گوش‌شان و یادشان بدهد اگر اصلی، خودت باش، خودت را رفتار بزن، که لااقل یک مدل رفتاری به آن روشنفکریِ درِپیتی افزوده باشی! شاعر اگر به طرز فجیعی واقعی نباشد در نهایت می‌شود بازیگرِ نقشی درِپیتی در یکی از فیلم‌های درِپیتی‌تر!

یک شاعر واقعی پیراهنی به تن دارد که انگار ندارد.

آوریل ۲۰۱۶

۶۲

بلوچ‌ها، همه آدم حسابی‌اند اما من جز در هرمافرودیت درباره‌شان ننوشتم. طی دهه هفتاد در نقطـه نقطـه‌ی ایران شعرخوانی داشتم جز بلوچستان؛ بلوچ‌ها از همه ایرانی‌ترند اما غریب‌تر از آن‌ها در ایران پیدا نمی‌شود. من حتی در هویزه‌ی خوزستان شعر خواندم و با این‌که از استعمار فرهنگیِ عربی انزجار داشتم کنـار نخـل-های سربریده با پیرزن‌های عرب مویه کردم، شعر نوشتم. فرودستی که نژاد ندارد!

دو سه بار رفتم بانه و بارِ آخر در روستای آرمرده سه شب خوابیدم. از مریوان گرفته تا کرمانشاه، طیِ روزان و شبان زندگی‌ها کردم اما حرف حساب که دشمن ندارد؛ کردها همیشه حق داشتند اما فقط مثل کشورشـان تکه پاره شدند! در ترکمن صحرا با توران فقط پدر نشدم؛ می‌رفتیم با دو اسـبِ چمـوش و مـن هـی از سـرِ یورتمه می‌خوردم زمین و آن سرخه جولِ مینیاتوری فقط می‌خندید! آن‌جا هم مردم پسرخاله‌ی فقر بودند که لعنتی نه پدر دارد نه مادر! در بوشهر دو بار مهمان خانه‌ی محمد بیابانی بودم که گرچه توده‌ای امـا شـدیدن شاعر بود و نمی‌شد ما بحثی شروع کنیم و آخرش دعوا نکنیم. پیرمرد از کلمات کاف‌دار انزجار داشت. می-گفت حیفِ هوش، حیفِ شعرهات! کاش کمی آدم بودی! و من تنداتند عرق سگی با چاشنیِ قلیه ماهی می-زدم توی رگ تا بیشتر نشنوم! بوشهر مثل شعر بود، اصلن فقیر نبود و من هرگز دلم براش نسوخت! هر چـه که بندری‌ها یک جوری بودند، بوشهری‌ها لنگرودی بودند! در تبریز مخاطبانِ باهوشی داشتم اما زبان‌شان را نمی‌فهمیدم گرچه فیزیک شهر برادرِ تنی‌ام بود. یک روز طی گروهی رفته بودیم به بازار قدیم که فارسـی را سلیس حرف می‌زد. کنار رفقا بودم ولی آن‌جا گم شده بودم رفته بودم بـه قـرن هفـتم کـه بعـدها شـمس را بیاورم در تبعید تبریزی کنم. خلاصه پایین و بالا ندارد؛ همه جای ایران زندگی‌ها داشتم جـز بلوچسـتان کـه هنوز مردمی دارد تنها که در باتلاق تاریخ گیر کرده‌اند. متاسفانه هرگز به بلوچستان نرفتم اما دوست بلوچ از همه نوعی داشتم. بلوچ ها حتی گه‌شان آدم حسابی‌اند.

آوریل ۲۰۱۶

۶۳

پنج ـ شش سالی می‌شود که انبار حافظه‌ام پر شده. دیروز وسط لکچـرم در کورسـی کـه دارم مـی‌گـذرانم جمله‌ای آوردم از دلوز اما اسمش یادم رفته بود و این به این می‌ماند که نام پدرت را ناگهان فرامـوش کنـی! رمان که می‌نویسم ناگهان اسم پرسوناژهام را قاتی می‌کنم، برای همین مجبورم هی برگردم سرِ سطر و رمـان را از اول بخوانم و بر کاغذ پاره‌ای بنویسم اسم این فلان اسـت و آن یکـی بیسـار! خلاصـه اوضـاعی‌سـت! تاکنون چند بار هم رفتم پیشِ چند متخصص و جـز اراجیـف نشـنیدم. یکـی مـی‌گویـد: بـیش از ظرفیـت، اطلاعات بارِ مغزت کردی، یکی هم دستور داده مدتی نخوانم اما من راه هم که می‌روم می‌بینم. شـده بارهـا جایی آدم مهمی را ملاقات کنم، رفیق شویم و شماره‌ی هم را بگیریم، بعد هم زنگ بزنند و من به جا نیاورم و شاکی شوند و خیال برشان دارد که دارم کلاس می‌گذارم. چند دقیقه پیش لعبتی را نشناختم، شـاکی شـد! داد زد لعنتی تو مگر با چند نفر چت می‌کنی!؟ بعد هم بلاکم کرد، طفلی!

می ۲۰۱۶

۶۴

سال‌ها به هم وفادار بودین اما هر روزتون همون‌جوری بود مگه نـه!؟ خـب حـالا یکـی‌تـون بریـده زده بـه صحرای کربلا تا تنوّعی بشه لااقل چیزی تغییر کرده و امروزش مثل دیروز نیسـت، ایـن کـه خیلـی خوبـه! چقدر آروم بُر می‌زنی! زود باش! تو اعصاب معصاب نداری می‌دونم، می‌دونی بهت خیانت کرده امـا نمـی-تونی بی‌خیالش بشی با این‌که ازش متنفری، اینقده خودتو سرزنش نکن! تو بی نـاموس نیسـتی الاغ! درکـت می‌کنم، سکسِ خوب آدمو خراب می‌کنه، وقتی می‌ذاری توش چنان زنده می‌شـی کـه حـس مـی‌کنـی داره روش می‌شاشه، این که بد نیست خره، باز خودت رو بزن به خریّت، حالتو بکن! حالت این‌جوری بهتر می-شه، هی بهش گیر نده! مهم این نیست که با کی داره حال می‌کنه، مهم اینه که این‌جوری داری حالشو خراب می‌کنی. تو یک عمر بردی حالا فکر می‌کنی که زنت رو باختی در حالی که داری اصلن بازی نمی‌کنی، بازی کن! وگرنه از من نمی‌تونی ببری. ببین برام بی بیِ دل اومده، کارتِ بعدی رو بکش! زود بـاش! همـه آدم‌هـا بعد از مرگ فاسد می‌شن، زنت قبل از مرگ شده، می‌خوای حتمن بمیره؟

۶۵

از کامیون، علی‌الخصوص از نیسان وانت همیشه بدم می‌آمد، ورودِ هر کدام‌شان به روستا، اسب‌های بیشتری را از محله منها می‌کرد. اول بچه‌ها دنبال‌شان می‌کردند، آن‌هایی که تندتر می‌دویدند، دزدکی به یک گوشه‌اش آویزان می‌شدند و کیفش را می‌بردند، گرچه هرگز نفهمیدم از چی! در جاده خاکی که هیچ راننده‌ای نمی‌توانست دست‌اندازهاش را پیش بینی کند این کار یک جور خودکشی بود، اما آنجا ترس غریبه بود، کسی آن را نمی‌شناخت. من هم یک بار پیِ نیسان دویدم، البته نه برای سواری، آن روز رفته بودم سرِ باغ توت برای شیمی‌خوانی؛ باغی که آن سال پدر اجاره داده بود به ممدحسن! سودابه دخترش که از وقتی دو تا طالبی‌اش رسیده بود و دیگر بهم پا نمی‌داد هم آن‌جا بود. داشتم درس می‌خواندم که آمد سراغم، اشاره کرد به نیسان روبروی مرغداری که ستونِ سبدهای مرغ از آن رفته بود بالا و گفت کاش یکی از این مرغ‌ها را هم ما کباب می‌کردیم. کباب را یک جوری گفت که دلم کباب شد براش همه جوره! من هم یک‌کاره از بلد زدم بیرون و سرِ پیچِ لالیگ‌دار کمین کردم. نیسان که آمد بگذرد آویزانش شدم و دست‌اندازِ نامردی باعث شد این‌جای سینه‌ام یعنی درست همین جا که قلبم هنوز دارد هیپ هاپ می‌رقصد بخورد به درِ وانت و تا هنوز کبود بماند. آدم وقتی حشری‌ست با درد و داد غریبه‌ست، پس جستی زدم و سبدی سه مرغه را انداختم در نهرِ کنار جاده و وقتی جدا شدم از نیسان، رفتم سراغش و آن روز تا غروب با سودابه کنارِ آتشِ تهِ باغ و سینیِ پر سینه‌ی جوجه کباب، زناشویی کردیم.

اول بچه‌ها دنبالش می‌کردند، بعدها سگ‌ها! دنبالش سگ دو می‌زدند و وقتی که نیسان توقف می‌کرد، می‌نشستند در گوشه‌ای و فقط نگاهش می‌کردند، فقط تماشا! ترس آدم‌ها را سگ می‌کند. آی دی جعلی نقاب ترس است، تابلوی هراس است و آن‌ها از این‌همه تابلوسازی چه لذت‌ها که نمی‌برند. هیچ چیز بیشتر از ترس شما به ارتجاع حال نمی‌دهد. شیطنت می‌کنی؟ لاس خشکه در چت می‌زنی؟ می‌ترسی لو بروی!؟ خیالت راحت، آن‌ها خودشان وضع بهتری ندارند، همه دارند خلاف می‌کنند. در صفحه و کانالت سیاسی می‌نویسی؟ می‌خواهی گیر نیفتی!؟ خب لااقل جای اسم خودت با اسم عادی دیگری آی دی بساز؛ مثلن اگر حمید احمدی هستی جای آی دی haxxx۲۳ که فیک بودن خود را جار می‌زند مازیار رسا یا افسر دلبری را انتخاب کن! چرا با انتخابِ انبوهِ آی دیِ اجق وجق ترس را اینترنتی می‌کنید!؟

می ۲۰۱۶

۶۶

انگلیسی‌های زیادی دیدم که انگلیسی نمی‌دانستند. انگلیسی حالا فقط نامش انگلیسی‌ست، دیگر فقط یک زبان نیست جهانی‌ست که محال است کسی فرصتِ سفر به هر گوشه‌اش داشته باشد. هر چه بیشتر با این زبان زندگی کنی غریب‌تر می‌شوی؛ زبانی که ممنوع نمی‌کند، افه‌ی فرانسوی ندارد، همه را جذب می‌کند و هی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. حالا دیگر بخشی از کلمات هر زبانی را در انگلیسی داریم. آیا یکی در بین جیره‌خواران بیت رهبری نیست تا به آقا بگوید این‌همه سخیف پیتوک ندهد؟ آخر اویی که مدام از بحران بی‌کاری در ایران می‌نالد چرا نباید بداند که بیشتر ادارات انگلیس حتی هالیوود را اُپراتورهای هندی که فقط انگلیسی می‌دانند از طریق اینترنت در هندوستان اداره می‌کنند؟ چرا پیرمرد هنوز در زیرزمین جهان غر می-زند و نمی‌خواهد بفهمد که جهان دیگر مسطح شده؟

یعنی چه که ایرانی‌ها، انگلیسی را که مثل فارسی زبانی هند و اروپایی‌ست نخوانند و در عوض بروند از گهواره تا گور، عربی که زبانی سامی‌ست بخوانند و عاقبت مثل قریب به اتفاق ملاها نتوانند حتی محاوره‌ای ساده به این زبان داشته باشند؟

این چه حرفی‌ست که تهاجم فرهنگی غرب از طریق زبان انگلیسی خود را فرو می‌کند! یعنی فرهنگ مرتجع عربی از طریق زبان تهاجم نمی‌کند!؟ پارسال مهمان فستیوال شعری در ترکیه بودم که برای آگوست امسال هم دعوتم کرده. یک شب که با چند شاعر شدیدن چپِ ترک بحث می‌کردیم، نمی‌دانم چه شد که از آتاتورک بد گفتم، ناگهان همه‌شان اخمو شدند و یکی‌شان گفت چپ و راست ندارد ما ترک‌ها همه از آتاتورک یاد گرفتیم که دیگر برنگردیم و فقط به غرب نگاه کنیم! حالا هم همه‌شان از شرّ سیاست‌های اردوغان به تنگ آمده‌اند و نگران وبایی هستند که به جان کشورشان افتاده!

امروزه بیشتر ساکنان زمین به چینی حرف می‌زنند بعد هم به اسپانیش، اما هم اسپانیش زبان‌ها و هم چینی‌ها زبان بین المللی‌شان انگلیسی‌ست. دیگر حتی فرانسوی‌ها بی‌خیال حس شوونیستی‌شان شده، دارند انگلیسی حرف می‌زنند تا از جهان مسطح عقب نمانند. آن وقت رهبر ایران می‌نالد که چرا معدودی از خانواده‌های فهیم و فرهنگیِ ایرانی، فرزندان‌شان را تشویق می‌کنند که از اوانِ کودکی انگلیسی بخوانند و جهانی بی-اندیشند!

چند ماه پیش یکی از نخبه‌های جوان خانه زنگ زد که مهندسیِ شریف قبول شده. پرسیدم هنوز زبـان مـی-خوانی؟ گفت نه دیگر تمام شده تافل گرفتم، گفتم خاک بر سرت! زبان که تمام نمی‌شود، هنوز اول کـاری، برو اول زبان و بعد درس بخوان.

می ۲۰۱۶

۶۷

برخی فقط اطوارند؛ پزِ کسی را می‌دهند که نیستند، نانِ کاری را می‌خورند که نمی‌کنند! برخی فقط اطوارند، دور و برتان هم بسیارند، خوب نگاه‌شان کنید! هیچ حقیقتی ندارند، مدام سنگ مردمی را به سینه می‌زنند که هیچ باوری بدان ندارند، به تنها چیزی هم که علاقه دارند جذب چشم است، از پولِ اندکِ توجیبی‌شان می-زنند تا اینستاگرام‌شان شلوغ شود. این‌روزها هیچ بیزینسی پردرآمدتر از فیک‌بازی و کیچ‌سازی نیست. استعدادهایی می‌شناسم که این‌گونه یا تلف شده‌اند یا دارند می‌شوند، متاسفانه حرص لایکِ بیشتر، مثل خوره به جان‌شان افتاده. همه شیفته‌ی بع بعِ گوسفند شده‌اند، هجمه‌ی به بهِ اینترنتی روزگارِ هنر و ادبیات فارسی را سیاه کرده. همه دارند سازشان را با خواست و سلیقه‌ی گله کوک می‌کنند، گله‌ای که دائم دنبال شبان است، شبانی که از همه بیشتر گله در پس داشته باشد! غافلند که رمه انتخاب ندارد، انتخاب نمی‌کند؛ رمه تنها چشم دارد، مطمئن است هر که مخاطب بیشتری دارد بهتر است!

لعنت به مخاطب بیشتر که برایش برخی از فرط ساده‌نویسی، رسوایی در زنبیل کرده‌اند، برخی که دائم به ساده و پیش پا افتاده می‌پردازند تا مردم بفهمند. غافلند که مردم در طول تاریخ هرگز نفهمیده‌اند، هرگز نخواهند فهمید، این خصلت بارزِ رمه‌ست!

دوست جوانی داشتم که خوب بود، ولی زود بود اسمی شود. شاعری‌ست که خودکشی‌ها کرد تا معروف شود، حالا ولی اینستاگرام به دادش رسیده، ده جمله می‌نویسد و در ده ثانیه هزار لایک می‌گیرد. چند دقیقه پیش چند پستش را خواندم، فاجعه بود! عشق به لایک این طاغیِ کوچک را سر به راه کرده بود، واویلا! این‌همه فیگور، این‌همه ادا، این‌همه اجرای رُل آن هم در بالماسکه‌ای که تنها خود تماشای خود می‌کند واقعن چقدر می‌ارزد؟ چقدر حال می‌دهد بازیِ مدام جای کسی که نیستی!؟ حسرتا که نهایتِ برخی شهرت است، همه دنبال "بله" می‌گردند، کسی دیگر برای "نه" تره هم خرد نمی‌کند، دریغا که آری هرگز متفکر نبوده، جز نه ندیده‌ام کسی که فکر کند.

طرف هنوز کتابی منتشر نکرده که حتی یک شعر داشته باشد اما کامنت‌دانیِ هر پستش را بع بعِ استاد استاد برداشته. هنر و ادبیات فارسی به شدت در اغماست. از آن طرف حکومتی کیچ، فیک می‌سازد و جای شاعر به شعر حقنه می‌کند؛ از این طرف یک مشت بی‌سوادِ تازه به نان و نام رسیده که تقی به توقی خورد و

طرفدار دارند برای یارگیری هم که شده فیک‌سازی می‌کنند! کاش لااقل طرفداری در کار بـود، کـاش مـی-دانستند در هر طرف فقط هیچ است؛ جز اجتماعِ سایه در اطراف هیچ خبری نیست، سایه‌هایی که در چشـم به هم زدنی با باد خواهند رفت.

۶۸

آن‌ها در من اول فقط خودشان را نگاه می‌کنند؛ این‌که یکی را پیدا کرده‌اند که خوب نشان‌شان می‌دهد اول برای‌شان هیجان انگیز است، ولی بعد از خودشان خسته می‌شوند. من هم از بس که سرطان تنبلی دارم، هرگز حال ندارم خودم را برای کسی تکان بدهم. اصلن کسی در قاموس من یعنی وجود ندارد، از وقتی که یادم می‌آید مدام خودِ خودم بودم، عوض کجا بود، همیشه همین عوضی بودم. متأسفانه هیچ آدمی آن‌قدر عمیق نیست که زود مرا بشناسد. این‌که یک عده می‌گویند اول خوب بود، اوایل با هم خوب بودیم، بعدها عوض شد و برای همین ازش جدا شدم چرت است! در ذاتِ هیچ آدمی حتی خودش نمی‌تواند دست ببرد؛ تا آن‌جا که به آن دیگری مربوط می‌شود، هیچ آدمی هرگز عوض نمی‌شود، تغییر نمی‌کند، همه مدام همانند که بودند.تو هم آن اوایل دوستم بودی، با من خوب بودی چون خوب مرا نمی‌شناختی. حالا ولی می‌شناسی و دیگر دوستم نیستی؛ به همین سادگی ...

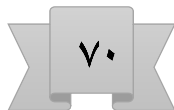
می ۲۰۱۶

۶۹

در چهل و هفت سالگی خیلی چیزها را می‌فهمی؛ مثلن می‌فهمی که دیگر نمی‌توانی بفهمانی، می‌فهمی که یک عده هرگز نمی‌فهمند و این آغازِ دوباره‌ی تنهایی‌ست. انگار بعضی از دوستان، تازه با فکرهای من آشنا شده‌اند؛ می‌پرسند تو عوض شدی و این یعنی که دیگر طبق میل ما رفتار نمی‌کنی و بی‌شک پیشِ خودشان به این رهایی نام خیانت می‌دهند. احتمالن حق دارند چون گاهی خیانت معنایی جز رهایی ندارد. سگ‌ها وفادارند، محال است خیانت کنند، برای همین مثل گرگ رها نیستند؛ خانگی‌اند. شکسپیر می‌گفت به کودکان خود گوشتِ سگ بدهید تا وفادار بار بیایند و نمی‌دانست که قاتل از آب در می‌آیند. تنها خائنانند که به خود وفادارند و عشق جز با خیانت دوام نمی‌یابد. شاعری که خیانت نکند تنها دیانت می‌کند؛ نمی شود خیانت نکرد و شعری تازه نوشت. وفاداری یک جور قرارداد است و قرارداد فقط مال کاغذ است، برای همین شکستنی‌ست. نباید با قلب قرار گذاشت، هیچ دلی را، آدمی را نباید شکست، پس تا می‌توانی خیانت کن که وفاداری عشق را نکُشد! شعر را نکُشد! شعر همیشه از شاعر مهم‌تر است؛ این را شاعران ایرانی نمی-فهمند. جامعه روشنفکری ایرانی نگاهی طبقاتی دارد، روشنفکری شعاری ما طبقاتی‌ست. نگاهی به تاریخ احزاب چپ ایرانی بی‌اندازید؛ لیدرهای تمام احزاب سیاسیِ چپ به طبقه فرادست تعلق دارند، ادبیات ما نیز این چنین است. نیما خان‌زاده‌ست، هدایت اشراف‌زاده! همان اشرافِ بی شرفِ ایرانی! آخوندها و آخوندزاده‌ها، اشراف و فئودال‌ها مدام کارگردانِ حرکت‌های تازه بوده‌اند؛ نه این‌که تازه باشند بلکه تنها بر صندلی‌های تبلیغاتی‌شان نشانده‌اند. در این باره من باید زیاد وقت بگذارم، باید بسیار بنویسم، بنویسم که چرا آنارشیسم را و جنبش‌های آنارشیستی را در ایران می‌پسندم، این‌که چرا فقط این‌گونه حرکت‌ها غیرقابل مهارند، واقعن نوشتنی‌ست. این روزها خیلی‌ها سعی دارند نیما و نظریه‌پردازی دهاتی و بُنجل او را سرچشمه‌ی شعر هفتاد قلمداد کنند و این به طرز فجیعی چندش‌آور است. من از خان‌زاده‌ی بی استعداد یوش بدم می‌آید. آوانگاردیسمِ پشت منقلی و بودلری‌اش حقارت‌بار است. چرا یکی نظریات بند تنبانیِ بودلر را ترجمه نمی‌کند تا همه بفهمند چه ادبیات بی پدر مادری داریم؟ اگر قرار باشد برای هفتاد مادری انتخاب کنند من سربازززاده‌ای چون فروغ را [که لااقل بزک نداشت] ترجیح می‌دهم. نباید هیچ سنخی از سانسور مانع شود، همه باید به طرز فجیعی فقط خودشان باشند. من هم تا وقتی که باشم بی‌کار نمی‌نشینم،

می‌نویسم. تو هم تا می‌توانی حذف کن اما کارت نمی‌گیرد. راه هنوز هست، فقط جاده در دست تعمیر است.

می ۲۰۱۶



می‌پرسند چرا!؟ نمی‌فهمند که وقتی تمام می‌شود پاسخ از دست می‌رود! حتی نزدیک‌ترین‌شان را بلاک کرده‌ام. این‌که هی خودشان را بهت می‌مالند تا چیزِ تازه‌ای ازت بکنند کم کم خسته‌ات می‌کند. پیش‌ترها نمی‌توانستم جز با نویسنده و آرتیست جماعت گپ و گفت داشته باشم، فضای مجازی ولی مرا بی که بخواهم به آدم‌های بی چهره‌ای رساند که به تنها چیزی که فکر نمی‌کنند اسم است؛ آدم‌هایی که شاعر نیستند اما خودِ شعرند، مرد نیستند ولی خایه دارند این هوا! زن نیستند اما مهربانی‌شان آدمکش است؛ گاهی این‌ها بهترین لحظاتم را در کنفرانس‌های مجازی رقم می‌زنند. خیلی سعی می‌کنم که بداخلاقی‌هام عذاب‌شان ندهد اما برای این‌که از صف مرگ بزنند بیرون، گاهی مجبورم خطرناک را فجیع‌تر کنم. نتیجه‌ی این بازی، شاعران و نویسندگانی را بدست داده که واقعن دارند خلاق می‌نویسند اما به تنها چیزی که اهمیت نمی‌دهند اسم است. این روزها کارشان آن‌قدر بالا گرفته که حتی از مرگ سبقت گرفته‌اند. من البته از این آدم‌کشی هنوز پشیمان نیستم. همیشه معدودی که از شرٍّ گله خلاص می‌شوند سمت قصاب می‌روند و از بین‌شان انگشت شمارانی از پسِ قصاب برنمی‌آیند و این همیشه عذابم داده! راستش تاکنون ندیده‌ام یکی زندگی‌اش مثل من بالا و پایین داشته باشد اما حتی یک بار فکر خودکشی از سرم خطور نکرده، بااین‌همه نمی‌دانم چرا وقتی که می‌خواهند خودشان را بکشند با من مشورت می‌کنند. طی سه روز گذشته پنج نفر در این باره ازم پرسیدند، پنج نفر که واقعن قصد داشتند تهِ تنهایی‌شان نقطه بگذارند و نمی‌دانستند مرگ فقط تنهاترشان می‌کند. در نیهیلیسم من لذتناک‌تر از زندگی وجود ندارد؛ این‌که خودت را می‌اندازی آن ته، و نفس می‌کشی چنان سخت که حتی مازوخیسم از رو می‌رود به طرز فجیعی زندگی‌بخش است. دیشب می‌گفت دارم خفه می‌شم، خفه می‌شم لعنتی! اما شد.

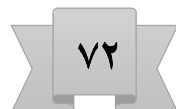
می ۲۰۱۶

۷۱

اولی: خوشحالم که بعد از سال‌ها بالاخره هم رو می‌بینیم، شنبه آینده لندنم لطفا شماره‌ت رو بذار.
دومی: شماره‌ت رو از فلانی گرفتم ولی هر چه زنگ می‌زنم کسی برنمی‌داره. سفری؟
سومی: امروز با فلانی رفتیم پیش بیساری، هیشکی این‌جا ازت خبر نداره، چرا همه ازت شاکی‌اند؟ می‌گن برج عاج نشین شدی، این شماره تماس منه، اگه لندنی جان علی تماس بگیر دلم تنگه برات.
چهارمی: علی همه می‌گن لندنی پس چرا جواب نمی‌دی شاعر؟ مشکلی پیش اومده؟ فقط این رو بدون که من همیشه ازت دفاع کردم.
پنجمی: بذار یه چیزی بهت بگم که به دردت بخوره: دچار توهمی پسر! بهم زنگ بزن، پنجشنبه از لندن می-رم.
آخری: حتی ابراهیم گلستان هم مثل تو کلاس نذاشت تا بهش زنگ زدم دعوتم کرد و رفتم دیدمش. تو فکر می‌کنی کی هستی؟ اگه به شهرته در مقابل من باید لنگ بندازی متوهم! دهه هفتاد دیگه گذشته نسل جدید به زور اسمت رو شنیده. سری به اینستاگرامم بزن فالوئرام رو با خودت قیاس کن.
طفلی! من هم بدم نمی‌آمد بعد از پانزده سال ببینمش، اما دیگر وقت اتلاف ندارم، نه این‌که سرم شلوغ باشد، علاف هم هستم اما اگر می‌دیدمش باید باز یکی دیگر و دیگرانی را می‌دیدم که همه از من مثل او مشهورترند! آیا شهره و شهیر و شهرت اهمیت دارد؟ این روزها مردانگی خریدار ندارد، همه تنها "کوس" را فالو می‌کنند.خواننده‌ای بندتنبانی دوست دخترش را ول کرده، آن بینوا هم ناموسش را هوا داده و نالیده که ول شده و دو ملیون نفر او را فالو کردند، حالا مشهور است، بی بی سی هم او را تیتر کرده! این روزها فقط کوس و کوسشعر و کوسلیسی مُد است، حتی آن دسته از مشهورها که ظاهرن مرد هستند احساس و اثاث خود جراحی کرده به طرزی کردنی زن تشریف دارند. مردانگی این روزها از مد افتاده! حتی زن‌ها کوسباز و کوسلیس شده‌اند. گفتم این را یادآوری کنم تا مثل او یا اوها بدانند.

پ. ن: حالا معدودی این نوشته را علم نکنند و جار بزنند که دیدید فلانی ضد زن است! مردانگی فقط مختص آقایان نیست، کمااین‌که این روزها برخی از آقایانِ خوش وردار کوس دارند این هوا!

می ۲۰۱۶



بزرگراه گمشده‌ی لینچ (lost highway, david lynch) را اواخر سال هفتاد و شش دیـدم، یعنـی وقتـی کـه حتی سینمایی‌های ایران دیوید لینچ را نمی‌شناختند. درباره این فـیلم خیلـی جاهـا حـرف زدم، حتـی در آن ممنوعِ بزرگ! صفحه‌ای از کتاب شینما را با اشاراتی غیر مستقیم به این فیلم اختصاص دادیم.
اساسن نگاه من به سینما بعد از دیدن این فیلم تغییر کرد، فیلمی که داستانی نداشت، فیلمی پر از سـکانس-های پورن اما به شدت متفکرانه و ناسکسی! شعر من هم بعد از این فیلم تغییر کرد، تازه فهمیدم چه فضـای بزرگی طی قرن‌ها از ادبیات فارسی دریغ شده، بزرگراه گمشده پورن است امـا محـال اسـت آن را ببینـی و هورنی شوی؛ این خصیصه را شعرهای لخت من هم دارد. این را نوشتم نه برای دفاع از کارهام، اشاره کردم به یکی از کلیدی‌ترین نکاتی که باید وقت خوانش ادبیاتم به آن توجه شود. من سکسی نمی‌نویسم، اروتیک نمی‌نویسم، پورن می‌نویسم.

۷۳

گذشته از علی کریمی و غفور جهانی، تاریخ فوتبال ایران اگر یک "گری لینه کر" داشته باشد بی شک او کسی نیست جز سیروس قایقران؛ فوتبالیستی باکلاس، طراح و به شدت باهوش که محال است چون اویی باز در فوتبال ابلهِ ایران سر بالا کند.

هم غفور و هم کریمی و هم سیروس قایقران، هر سه از مهد فوتبال یعنی شهر ورزش خیزِ تبریز واردِ تیم ملی شدند. خوشبختانه امسال در لیگ برتر، تبریز سه تیم خواهد داشت، هر ساله هم به تعدادشان یکی افزوده خواهد شد. طبق برآوردِ سازمان برنامه و بودجه و بنا به دستور تاریخیِ مقام معظم رهبری، در سال ۱۴۰۸، هر شانزده تیم لیگ برتر فوتبال ایران، تبریزی خواهد بود، آن‌وقت دیدنی‌ترین دربی‌ها، بین دو تیم پرسپولیس تبریز و استقلال تبریز در ورزشگاهِ یادگار امام برگزار خواهد شد. همان‌طور که می‌دانید امسال تیم تراکتورسازیِ تبریز که حتی یک بازیکنِ غیر بومی نداشت و از کوچک‌ترین رانت حکومتی برخوردار نبود، بهترین بازی‌ها را در جام باشگاه‌های آسیا ارائه داد و می‌رود که آبروی رفته‌ی ایران را که سال‌هاست جامی در آسیا دریافت نکرده، برگرداند، گرچه دیشب تیم ثروتمند استقلال خوزستان، با برخی از بازیکنان میلیاردی و دسته‌ای از جوانانِ نخبه‌اش که سپاه پاسداران مجبورشان کرد جای سربازی در آن توپ بزنند، جام لیگ برتر را بالای سر برد اما از آن طرف، قوی سپید انزلی را هم داریم که برخلاف تیم بازیکن‌سازِ تراکتورسازی تمام بازیکنانش غیر بومی‌ست و تاکنون در فوتبال ایران هیچ کاره بوده و برای برقراری عدالت اسلامی ـ ورزشی، سران حکومت و سپاه پاسداران همه کار کردند تا این تیم گیلانی در لیگ برتر باقی بماند اما نشد. فصل گذشته را ملوان با مربی‌گریِ مورینیو آغاز کرد و تمام داوران به سودش سوت زدند اما باز نشد. بعد هم جای مورینیو، پپ گوآردیولا را آوردند و تا می‌توانستند به بازیکنان ملوان پول و پاداش دادند اما نشد که نشد، پس سرآخر این تیم منفورِ گیلانی سقوط کرد تا فوتبال ایران برای همیشه از شرّش خلاص شود. خلاصه این‌که بسیار برای این پاک‌سازیِ بزرگ در فوتبال ایران خوشحالم!

پ. ن: لیگ برتر فوتبال ایران بدون ملوان یعنی پشم! یعنی هم پرسپولیس آماده‌خور، هم تراکتورسازیِ مفت-خور و هم استقلالِ در اساس جلنبُر، به تنها چیزی که ربط ندارند فوتبال است؛ اصلن بدون ملوان باید فوتبال ایران را گرفت و بهش تجاوز کرد! خلاص!

می ۲۰۱۶

۷۴

وقتی چپِ مستعارِ قدیمی علیه ناسیونالیسم می‌نویسد و بی هیچ درکِ معاصری، ایده‌ی اینترناسیونالیسم مارکس را در بوق می‌کند، یاد استالین و لنین می‌افتم که با عمل‌گرائی منحطشان سوسیالیسم را به بی‌راهه کشاندند؛ این هر دو مدعی بودند که زبان مادریِ هر قوم و نژادی باید زبانِ رسمی‌اش باشد و با این بهانه حتی کمک کردند در آذربایجان جنبشی راه بی‌افتد اما زبان رسمی تمام ایالات شوروی سابق روسی بود؛ حتی پاره‌ای از آذربایجان که حالا دیگر بخشی از شوروی شده بود!

من هم مثل بسیاری از کسانی که آزادی را جستجو می‌کنند، معتقدم آزادی جز با تحقق برابریِ نژادی و جنسیتی حاصل نمی‌شود اما به شدت با انفعال ملی مخالفم! نمی‌شود مدام در دفاع از حقوق انسانیِ ملت-های دیگر نوشت و نسبت به این‌همه غبنی که بر ملت ایران می‌رود خاموش ماند؛ نباید دائم علیه استعمار غرب نوشت و در برابر استعمار شرق که طی چند دهه گذشته خون‌مان را در شیشه کرده‌اند سکوت کرد؛ تاکنون ندیده‌ام چپ قدیمی علیه چپاول روسیه و چین در ایران بنویسد.

روشنفکر غربی نیز مدام از برابری نژادها می‌گوید اما هرگز مثل چپ‌های قدیمیِ ایرانی، نسبت به منافع کشورش منفعل نیست. آقایان چشم باز کنید! خیانت که شاخ و دم ندارد! پروژه‌ی جهانی‌سازی، سال‌هاست شکست خورده‌ست؛ حالا ما با جهان مسطح طرفیم. تا کی می‌خواهید ایران و ایرانی را در زیرزمینِ جهان، حبسی نگه دارید!؟

۷۵

"تاکسی فرهنگی" نام طرحی تازه و خلاق است که برای بهبود سرانه‌ی کتاب‌خوانی بـا همکـاری اداره کـل کتابخانه‌های گیلان، توسط سازمان تاکسی‌رانیِ رشت اجرا می‌شود. انگار بنا دارند کتابخانه کوچکی را در هر تاکسی قرار دهند تا مسافران علاقمند جای اتلاف وقت پشت ترافیک کتاب بخوانند. فکر بکر است، بایـد از آن به طور گسترده استقبال کرد تا سازمان اتوبوس‌رانی و شـرکت راه آهـن هـم تشـویق شـود ایـن ایـده را اجرایی کند. چقدر بهتر می‌شود اگر چنین کتابخانه‌هایی را در اتوبوس‌های بین شهری و کوپه‌های قطار قرار دهند و این‌گونه موجبِ انقلابی فرهنگی در عرصه‌ی کتاب‌خوانی شوند. بی شک اجرای گسترده‌ی این ایـده باعث رونق نشر و افزایش تیراژ کتاب در ایران خواهد شد البته اگر همه همّت کنند و بی تفاوت از کنار این فکر بکر نگذرند. از همه دوستان می‌خواهم با انتشار این خبر به استقبال اجـرای طـرح "تاکسـی فرهنگـی" بروند تا شاید مسئولانی که درصدی ربط به فرهنگ و مسائل شعوری دارند تشویق شوند و برای محبوبیـت خود هم که شده در اجرای این طرح پیش‌قدم شوند.

می ۲۰۱۶

۷۶

حسادت سرطانِ هنر و ادبیات فارسی‌ست. بیش از سانسور و آن حکومتِ دیکتاتور، مشکل مولف و آرتیستِ خلاقِ امروزی یک مشت آدمِ علاف و علفی و مافنگی‌ست که بدبختانه اسم نویسنده و روزنامه نگار و روشنفکر را یدک می‌کشند و در تمام عمرشان هم حتی یک سطر که قابل خواندن باشد ننوشته‌اند، با این‌همه، مدام نق و زیرآب می‌زنند. آن‌قدر هم بهت گیر می‌دهند تا عاقبت قات بزنی و جواب‌شان بدهی تا همه جا جار بزنند فلانی ما را دیده! مثلن یکی‌شان ایران که بودم مرا از دوصد متریِ رشت که می‌دید خم می‌شد [واقعن الکی نیست که می‌نویسم خم می‌شد]، خدایی مثل سگ عابد ارمنی ازم می‌ترسید اما همین رشتیِ ساوه‌ای از وقتی که زدم بیرون انگار که مأموریت داشته باشد هر فصله مطلبی علیه من می‌نویسد. آیا مسئولیتِ جلسه شعری، آن هم مال حوزه هنری، این‌قدر می‌ارزد که توماری امضا جمع کنی و بفرستی ارشاد که کتاب فلانی چرا مجوز گرفته! کونپاره!؟

از این جنس مفلوک، ادبیات معاصر کم ندارد؛ یک مشت حسود و معتاد که مثل کرمِ کدو همه جا وول می‌خورند. مانده‌ام این‌ها چرا نمی‌روند پیشِ روانشناس! بالاخره باید درمانی داشته باشد حسادت! عجب گیری افتادم! همه می‌خواهند ننویسی، نخوانی، نگردی، نکنی، اصلن نباشی. کسی نمی‌گوید هر طور دلت می‌خواهد باش، هر جور عشقت کشید بنویس، هر که را ... ببخشید! هر کار می‌خواهی بکن! اغلب هم مدعیِ مبارزه برای آزادی‌اند اما وقتی کنار هم آن روبرو می‌ایستند مثل میله‌های زندانند! یک شعر، یک داستان، حتی یک مقاله هم ندارند که تأویلی سیاسی داشته باشد اما ادعای سیاسی‌شان کونِ عالم را پاره می‌کند! این‌ها کسانی هستند که دوست دارند آن‌ها را ببینم و مدام نق می‌زنند، به اصطلاح شاعرند، نویسنده‌اند، فعال حقوقِ بشرند اما جز رُلِ مزاحم ایفا نمی‌کنند. طیِ این سال‌ها هر وقت آمدم کاری کنم مثل پیرزن‌های کوچه‌های انزیل محله نق زدند؛ متاسفانه سیاسی‌هاش هم از همین قماشند. چند سال پیش، یک شب از ملی و مجاهد گرفته تا پیکاری و چپ غول پیکر! همه‌شان یک جا جمع بودند و همه جوری بحث می‌کردند، من اما داشتم فکر می‌کردم به مردم ایران! مردمی عینهو این‌ها! فقط ضرِ مفت! همه از دم عشقِ میکروفن! آن شب تا نوکِ بینی هم کشیده هم نوشیده بودم تا این‌که شب از نیمه گذشت و کمونیست معروف ازم پرسید! اما هیچ نگفتم ولی باز پرسید، کاش هرگز نمی‌گفتم و همچنان توی شب‌نشینی‌هاشان می‌چریدم اما دست‌بردار که نبود باز پرسید و هی پرسید و آخرش هم پرسید تو امشب هیچ نگفتی از بین ما کی رو قبول داری!؟

گفتم کیر رو.

۷۷

از وقتی که خدا وایبر را آفرید، چیتینگ سخت شده، خیانت صعب! یعنی به همان نسبت کـه آقایـان چـراغ خاموش به جاده خاکی می‌زنند، خانم‌ها وایبرخاموش زیرآبی می‌روند تا اگر باز بـه هـم برخوردنـد هـر دو بیشتر شاکی باشند که آن دیگری عشق را رعایت نکرده ...
خلاصه وایبر که خاموش می‌شود خدا علامت می‌دهد که عشقت کج است اما کو گوشِ شنوا! بعضی وقت-ها آدمها کور می‌شوند، کولی می‌دهند و اسمش را می‌گذارند عشق! یکی هم نیست به این خیل بینوا بگویـد خرپیش! برای چه به هم گیر می‌دهید وقتی خیانت فامیل نزدیک همه‌تان است؟ هنوز شک برادر زجر اسـت و آدم‌ها از این خودآزاری چه لذت‌ها که نمی‌برند! لجن در دو روز ماهیت امضا می‌کنـد نیـازی بـه کـاوش نیست؛ فقط دور شو! دور شو که از نزدیک ببینی! اما دریغا که دیگر کسی دوراندیش و نزدیـک‌بـین نیسـت! یک عده می‌ظلمند، یک عده مظلومند، من اما جز با لذت فامیلیت ندارم؛ دلِ من هرگز به دیل (deal) وفادار نبوده و نیست؛ با همه امروزه هستم و فردا نه! زن و مرد ندارد، آدم‌ها محلِ گذرند؛ من هیچ کتابی را دو بـار نخوانده‌ام، هیچ آدمی را هم دوباره نمی‌خوانم، با هیچ‌کس و هیچ چیز هم بد نیستم و نبوده‌ام، فقـط آن‌هـایی را که تمام کرده‌ام دیگر نمی‌بینم چون هیچ‌کس دو بار "آری" نمی‌گوید. این‌که می‌گویند در فرهنـگِ لغـاتِ فلانی رفیق یعنی نردبان و وقتی ازش رفت بالا می‌شکنندش کشک است! من تاکنون به هر که در هـر رابطـه بسیار بیشتر از آن‌چه داده بخشیدم، فقط صداش را در نیاوردم. آن‌چه من با آن‌ها کرده‌ام پنهان اسـت، آن‌چـه آن‌ها برای من در میدان.

۷۸

در کویته، مرکز بلوچستانِ پاکستان، قتل عام‌شان کرده‌اند، فقط قریب به دو هزار هزاره طی یکی دو سال در کویته کشته شد. در ایران هم برخلاف آن‌چه رسم است نه با افغانی‌ها بلکه تنها با هزاره‌های خراسان بزرگ (افغانستان فعلی) بدرفتاری می‌شود. متاسفانه ظاهر زیبای هزاره‌ها کار دست شان داده حتی در افغانستان نیز آن‌ها هرگز رنگ آسایش ندیده و مدام قربانیِ تبعیض نژادی بودند؛ یعنی طیِ تمام حکومت‌های افغانی، آن‌ها مدام سوژه نسل‌کشی، مهاجرت اجباری و برده‌داری بوده‌اند. هزاره‌ها هوش سرشاری دارند و مردمانی شریفند. در حال حاضر هم بهترین شاعران و نویسندگان خراسانِ بزرگ هزاره‌اند و این بیشتر به پتانسیل موسیفاییِ زبانِ خودویژه‌ی دری مربوط است که تنها در گویش هزارگی مستتر است. وقتی که یک هزاره با لهجه‌ی هزارگی غزنی دو حرف "د" یا "ت" را تلفظ می‌کند من یکی کیف می کنم که فارسی زبانم و می توانم از این تسکین زبانی که در گویش‌شان اتفاق می افتد، حالِ اصیل آسمانی ببرم. شاید خیلی‌ها ندانند که بسیاری از کلمات گویش هزارگی غزنی ریشه اوستایی دارد و همین بیانگر اصالتِ نژادی ـ زبانی‌شان است که جای این‌که ستایش شود، توسط بسیاری از پشتون‌ها به آن حمله می‌شود. پشتون‌ها که نام دیگرشان افغان است و من نمی‌دانم چرا تمام مردمان ساکن خراسان بزرگ از تاجیک گرفته تا ازبک و آیماق و بلوچ و ترکمن را به این نام صدا می‌زنند شاید از کمترین پشتوانه تاریخی ـ فرهنگی برخوردار باشند اما طی سده‌های اخیر مدام حکومت مرکزی دست‌شان بوده، کارگردانیِ سیاسیِ خراسان بزرگ را به عهده داشته‌اند. این‌ها را نوشتم که بگویم مردم ایران هر چقدر که تاکنون به سایر تیره‌های نژادی افغانستان نیکی کرده‌اند به هزاره‌ها [این مردمان صبور و سخت‌کوش و مستعد خراسان بزرگ] ظلم کرده و به آن‌ها بدهکارند. من به شخصه وقتی تهران بودم با دانشجویان قزلباش و تاجیک و ازبک بسیاری ملاقات داشتم اما این فرصت تحصیلی یا هرگز به هزاره‌ها داده نشد یا به ندرت اتفاق افتاد. تمام خراسان بزرگ، حتی ما ایرانی‌ها، به هزاره‌ها زندگی بدهکاریم. کاش جبران کنیم.

می ۲۰۱۶

۷۹

می‌گویند فلانی خیلی مرد است و این‌گونه محکم می‌زنند روی سرِ زن! کـاش مـی‌گفتنـد چقـدر آدم اسـت فلانی! این‌جوری لااقل فقط به حوّا برمی‌خورد! برای این‌که به آزادی برسی راهی نداری مگـر از راهِ برابـری بگذری؛ عدالت را تنها برابری ممکن می‌کند نه قانون که دست پختِ قدرت است!
قانون دفترچه‌ی راهنمای تبعیت از قدرت است و قدرت جز کاتالوگِ انحراف از حقوقِ انسان نیست. قدرت ستیزتر از آنارشیست‌ها وجود ندارد برای همین آنارشیست‌ها واقعی‌ترین فعالانِ حقوقِ بشرند، البتـه ایـن را کسی قبول ندارد چون فکر نمی‌کند، یا بلد نیست بکند. اندیشیدن آسان نیست؛ باید از جانـت هـم کـه شـد براش بگذری، وگرنه می‌ترسی. برخی ایرانی‌ها به هر معروفی که پیتوک مـی‌دهـد مـی‌گوینـد جاسـوس! در حالی که آن‌ها جاسوس نیستند، فقط می‌ترسند! گاهی ترسوها خدمتی بـه قـدرت مـی‌کننـد کـه انجـامش از عهده‌ی هر جاسوسی خارج است! اندیشیدن آسان نیست، باید از جانت هم که شد بـراش بگـذری، وگرنـه نمی‌فهمی! نفهم‌ها تنها مروّجانِ بلاهتند و بلاهت مردابِ درندشتی‌ست که تنها گـاوِ قـدرت از آن آب مـی‌خورد، پس برای این‌که غیرانسانی نباشی، اول باید آنارشیست باشی؛ برای این‌که آنارشیسـت باشـی بایـد از اندیشیدن نترسی. در جهانِ کیچ و فیک، فقط آنارشیست‌ها واقعی‌ترند.



همه شاکی‌اند که اعصاب معصاب نداری، اخلاق نداری، همه همچین بفهمی نفهمی یک جورهایی بی آن‌که بگویند، می‌گویند گُهی!

من آدمِ ناتوانی نیستم اما هر وقت در جایی به عزیزی قول دادم طوری رفتار بزنم یا باشم که نیستم، نشد! یعنی بدتر ریدمان زده شد به کاسه کوزه‌ی مجلس!

امروز هم مجبور بودم به عنوان رئیسِ چی چی در نشستی شرکت کنم. دو ساعت در خانه و نیم ساعت توی راه تمرین کردم که تنها لبخند باشم و پر از تأیید، حتی همکارم که نویسنده‌ای‌ست با شناسنامه‌ای چندزبانی، آمده بود خودش را فرو کرده بود بغل دستم تا اگر آتشی شدم آب بپاشد سرم اما باز نشد؛ یعنی بلاهتِ باکلاس چنان بر مجلس چیره شد که بازیگرم جا زد و وقتی نظرم را خواستند کشید کنار و باز نشد خودم نباشم و همه چی باز خراب شد. درست است، اعصاب معصاب ندارم، اخلاق ندارم اما اگر مطمئن نباشم محال است این‌گونه باشم. کاش می‌شد این دنیا را مثل کوکِ ساعت عقب جلو کرد، بد است با معاصرانت هم وقت نباشی، واقعن بد است علی عبدالرضایی باشی. دوباره باید شش ماه آزگار سُماق هندی بمکم تا وقتش برسد خودم نباشم. ایران و انگلیس ندارد، خاش والیس‌ها همه جا میدان دارند. خلاصه از من به شما گفتن! دنبال آدم خوبه در یک شاعر واقعی نگردید، اگر گشتید و پیداش کردید الکی خوشحالی نکنید، مطمئن باشید که رکب خوردید و طرف شاعر نبوده آرتیستی بوده که دارد ایفای نقش می‌کند.

می ۲۰۱۶

۸۱

یک جای مخفی در سیاست، فرهنگ، علی‌الخصوص در ادبیات فارسی هست که باید لو برود؛ حسادت آن‌جا سازماندهی می‌شود، دروغ، ریا، زیرآبزنی، غرورِ بی‌جا و بلاهت آن‌جا!

هنوز "من" تنها عنصرِ غایب در ادبیات فارسی‌ست. داخل و خارج، پیر و جوان هم ندارد؛ همه پشتِ یک نقاب که اسمش "ما"ست مخفی شده‌اند. ایرانی بدتر از افغانستانی، تاجیک گُه‌تر از این هر دو! همه هم دارند فقط نِق می‌زنند، کسی کاری نمی‌کند. دیگر گپی بین نویسنده و مخاطب نیست؛ هر دو نمی‌خوانند و استادند نخوانده اعلامِ نظر کنند در یک جمله! به این جمله‌ی نفله چند گزاره‌ی مترادفِ دیگر افزوده در فیسبوک‌شان استاتوس کرده اسمش را هم می‌گذارند مسئولیت روشنفکری! بهانه‌شان هم این است که مخاطب امروزی فست فودی شده! با این‌همه حتی حال ندارند یک تکه سوسیس در مغزشان سرخ کنند! مشتی گدا و گرسنه‌اند که از دم لاغرو شده‌اند. فیلم بدتر از داستان، داستان آبکی‌تر از شعر و ... شعور را دربست اجاره داده‌اند. هنرِ معاصرِ ایرانی یعنی کشک یعنی ارکستراسیونِ زنجموره یعنی آوازِ بلندِ مرا گاییده‌اند، به دادم برسید! یک دیوِ خبیث هم درست کرده‌اند به اسم جمهوریِ اسلامی که خودشانند، سانسورچیانِ مدرنِ ضدِّ سانسور! بسیجیانِ عاصیِ ضدِّ بسیجی!

کاش حتی برای لحظه‌ای هم که شده، می‌توانستند خودشان را از دور، وقتی که دارند از کوچه رد می‌شوند، لااقل از پسِ پنجره‌ی خانه‌شان تماشا کنند، بی شک این‌گونه پی به فلاکتِ خود برده لالمانی می‌گرفتند و دیگر نقِ مجانی نمی‌زدند! این روزها فرهنگ‌سازی یعنی خاله زنک‌بازی، عمومردک نازی! اگر هم یکی از این رویّه تبعیت نکند می‌شود تابلو، سیبلِ تیراندازی! بزنیدش! قیچی‌اش کنید تا هم قدّتان شود! بازارِ کوتوله‌های پکن! جامعه‌ی یک‌دست و به خیال‌تان کمونیستی فقط این‌گونه تحقق می‌یابد، بزنیدش! او آیینه‌ی صورتک‌های کریهِ پشتِ نقاب است، قریبِ سه دهه‌ست که دارد با تک تکِ کلماتش آن جای مخفی را فاش می‌کند، خجالت نکشید! باز صدایش بزنید بد! گُه! کثافت! تا نامِ دقیقِ خود را یادآوری کرده باشید!

رسالت من این است هر چه را که نویسنده ایرانی پنهان می‌کند عیان کنم، من چهره چندش‌آورِ شما هستم! و دیگر هیچ!

۸۲

از منظر روانشناسی آدم‌ها همه بیمار روانی‌اند و علائم این بیماری‌ها وقت سکس آشکارتر است، عده بزرگی از مردان علاقه دارند معشوق‌شان موعد عشق‌بازی از زن‌های دیگر بگوید، از اندام سکسی‌شان، اما فقط وقت سکس او را جنده‌خانه می‌خواهند و توقع دارند در بقیه مواقع مریم مقدسی در کنار داشته باشند، زن‌ها نیز علی‌رغم مخالفت اولیه‌شان به مرور به این خواست تن می‌دهند و رفته رفته از داشتن رقیب سکسی خیالی، لذت جنسی نیز می‌برند. خلاصه کم یا زیاد ما مدام با سیطره‌ی سادیسم و مازوخیسم بر تختخواب روبروییم. از این بابت شناخت روان آدم‌ها برای آن‌که می‌نویسد یک ناگزیری‌ست و هر نویسنده‌ی بزرگی روان‌شناسی تجربی‌ست یا به بیان دیگر یک جورهایی روانی‌ست؛ مثلن روایت از طریق جریان سیال ذهن بدون برخورداری از شیزوفرنیِ هنری ممکن نیست، بی نظمی در نشانه‌گذاری، اختلال در کاربرد گرامر (ما در زبان ادبی دستور نداریم و از این لحاظ، دستور زبان، نامیده‌ای‌ست محصول دیکتاتوری ذهنی فارسی زبانان)، فلاش بک‌ها و فلاش فورواردهای پی در پیِ زمانی در داستان؛ این‌ها همه بیانگر روان شیزوفرنیک نویسنده‌ست. اساسن نوشتن خلاق رویکردی سادیستی‌ست و نداریم نویسنده‌ای که لااقل به فکرهای آن دیگری تجاوز نکند! بسیاری از شاعران و نویسندگان دردمند، مازوخیستند. آن‌ها با به کارگیری انواع و اقسام تکنیک‌های جانشینی مدام در جستجوی دردند و این‌گونه خود را آزار می‌دهند. مازوخیسم به خودآزاری یا آزارخواهی جنسی اطلاق می‌شود و از نام لئوپولد فون زاخر مازوخ، نویسنده اتریشی گرفته شده که ساشه مازوخ هم صداش می‌زنند. من دقیقن نمی‌دانم کدام داستان‌های مازوخ به فارسی ترجمه شده و از آن‌جایی که بسیار تنانه می‌نویسد بعید می‌دانم مترجم‌های فارسی زبان سراغش بروند. شخصیت‌های داستان‌های مازوخ اغلب از این‌که زن‌ها با آن‌ها بدرفتاری کنند و در نهایت بر زندگی‌شان چیره شوند لذت جنسی می برند. مثلن "ونوس خزپوش" نام اثری از مازوخ است که در آن پسر دانشجویی به نام سِورین که هم خوش‌تیپ و خوش‌قیافه‌ست، هم زندگی خوبی دارد، با دختر اشراف زاده‌ای به نام واندا آشنا می شود. سورین که پیش‌تر در خود تمایل به بردگی و خودآزاری را کشف کرده بود، درمی‌یابد که با این زن می تواند به آرزوهای جنسی‌اش برسد.

۸۳

من دشمن کمونیسم نیستم! اتفاقن به عنوان یک سوسیال آنارشیست به بخش‌هایی از آن باور نیز دارم، فقط مخالف کمونیسمِ طبقاتیِ ایرانی‌ام! تنها کمونیست‌هایی که ربطی به کمونیسم ندارند، کمونیست‌های ایرانی‌اند! طرف مسئول یکی از شاخه‌های معروفِ کمونیستی‌ست اما وقتی بهت نزدیک می‌شود پز می‌دهد که نواده‌ی فلان شاهِ قاجار است! من حسابِ آقا را به نامِ آقازاده نمی‌نویسم اما وقتی سنگِ نقاشِ مستقل را به سینه می-زنی و تابلوی نقاشی‌ات را فرح می‌خرد چون پدرت رئیسِ فلان سازمانِ فرهنگیِ زمانِ شاه بوده عقّم می-گیرد! هنرمند مستقل نمی‌تواند اپورتونیست باشد و در آثارش ناتوانیِ جسمی‌اش را تابلو کند. هنرِ مستقل هنرِ اعتراف نیست! می‌خواهی سیاسی باشی!؟ خب باش! اما اول کمی فکر کن! نمی‌توانی تا ابد تنها برای این‌که پیراهنِ خونیِ همکلاسی‌ات را بالای سر بردی باجِ تبلیغاتی بگیری! تو هنوز هیچی نداری! بالاخره باید یک جایی نشان دهی چه در چنته داری!

نقطه مشترکِ هنر و ادبیاتِ آخوندی، شاهی و حتی کمونیستی از جنس ایرانی، رویکردِ طبقاتی‌شان است. طرف نقاشی قرشمال است اما چون پدرش لیدرِ فرهنگیِ حزب توده بوده در همان آغازِ گشایشِ نمایشگاهش، تابلوهاش را با بهترین قیمت می‌برند!

من همه هستیِ ادبی‌ام را سرِ مبارزه با رویکرد فرهنگیِ هنر و ادبیاتِ طبقاتی گذاشته‌ام برای همین وقتی می-بینم یکی از طبقاتِ پایینِ اجتماعی یعنی از نقطه صفر شروع کرده و دارد استقلال هنری و ادبی‌اش را تعریف می‌کند، چهارشانه پشتِ او می‌ایستم اما اگر ببینم او هم دارد مقلدِ همین رسم و سنت طبقاتی می-شود، سکوت نخواهم کرد! شما با همه‌ی تریبون‌هاتان علیه من جار بزنید ولی این دهان مهر و موم نمی‌شود، حالا چه حکومتی باشید، چه با شعارهایی علیه حکومت عشوه کنید. سال‌ها پیش نوشته‌ام علی عبدالرضایی شغل من است و بدنامی لقبی‌ست که آسان بدستش نیاورده‌ام، پس تا وقتی که بقیه را رعیت‌زاده و خود را آقازاده می‌نامید صف‌هامان جداست.

۸۴

اول نامش "کوس ماتور" بود و به یکی از ناشران برون‌مرزی تحویل داده شد تا انتشارش دهد اما لامشتکِ ترسو از بس این دست آن دست کرد اسمش عوض شد و حالا "فرهنگ فحاشی" عنوان کتابی‌ست که ابتدا بنا داشتم آن را تنها به فحش‌های گیلکی اختصاص دهم، بعد ولی پای فحش‌های فارسی هم به میان آمد و حالا مایلم فرهنگی بشود که مفاهیم و فلسفه وجودی فحش‌های تمام گویش‌های رایج در ایران را شامل شود. طی دو سال گذشته بخش فحش‌های گیلکی، فارسی و مازنی را به پایان رساندم و حالا دنبال منابع فحاشیِ گویش لری علی‌الخصوص زیرمجموعه‌ی بختیاری‌اش هستم که یافت می‌نشود.

می ۲۰۱۶

۸۵

قدم زدن روی تنِ شهرها جوانم می‌کند. انگار همین دیشب مرا زاده‌اند. پاییز آیینه‌ی شهرهاست، بهارِ کوچه باغ‌ها فقط در پاییز دیدنی‌ست. کندن از این دنیا را فقط دل کندن میسّر می‌کند؛ این را آدمِ فردا چه آسان درک خواهد کرد! امروزه ما تنها با اخلاقِ عدم مواجهیم! اما فردا همه اخلاقِ بدن را پیشه خواهند کرد؛ در آن جامعه‌ی بدنی، جنسیت بدل به شوخی خواهد شد و دیگر کسی با ناموس‌پرستی زندگی را نخواهد کشت. باید بجنبم، مسافرم را بردارم و از این کافه هم بزنم بیرون! عشق همیشه آن‌جاست! سفر جز عشق-بازی با شهرها نیست؛ شهرها هویتی زنانه دارند، برخی‌شان چند زنند، برخی فقط یک زن و زن‌هایی هم هستند که یک تنه چند شهرند! با این‌همه، هنوز عاشقم به زنی که در سفر مَردم را مرگم می‌کند.

۸۶

قریبِ چهار دهه‌ست که بیلیون بیلیون خرج می‌شود علیه سیاوش تا حسین حسابی جا بی‌افتد. چهار دهه تخریب تاریخ و اسطوره و فرهنگ ایرانی موجب شده ناخودآگاهِ جمعیِ ایرانیان جدالی منفی را آغاز کرده، پیشِ مزارِ کورش در نوروزِ گذشته خود را بزرگ بدارد. مردم دوباره کاوه‌اند، باز بابک خرمدین و کمان دست آرش داده‌اند تا که خود را از زیر سیطره‌ی استعمار فرهنگی عربی و این‌همه حقارتِ حاضر خارج کنند. در چنین شرایطی که حاکمیت از این علاقه و میل عظیمِ انسانی وحشت کرده و در هراس افتاده چرا عده‌ای که خود را شاعر و روشنفکر می‌نمایانند همگام با حکومت و سیاست‌های ضد ایرانی‌اش، با تیشه به جان ریشه افتاده، کورش و کاوه و سیاوش را تخریب می‌کنند؟ واقعن چطور می‌شود عشق ملتی را به اسطوره و تاریخش، راسیسم تعریف کرد و جار زد که مردم مایل به فاشیسم شده‌اند؟ حالا گیرم که در تعریف برخی از اسطوره‌ها غُلوی اتفاق افتاده باشد؛ تخلیه هویت و خلع سلاح تاریخی ملت جز همگامی با حاکمیت چه اهدافی را دنبال می‌کند؟

آیا غرب اسطوره ندارد؟ آیا شاعر و نویسنده و متفکر اروپایی تاریخ خود را عزیز نمی‌دارد و هر ساله شاخه‌ای به میتولوژیِ خود نمی‌افزاید؟ این را دیگر هر ابلهی می‌داند ملتی که دیروز نداشته باشد امروز هم نخواهد داشت. چطور است که روشنفکر شعاری و خواجه‌ی ایرانی در هر فرصتی فاکتی از یکی از خدایان یونانی می‌آورد و تمام اسطوره‌های آتنی را از بر است اما هر بار که اسم اسطوره‌ای ایرانی به میان می‌آید دچارِ بواسیرِ فرهنگی می‌شود؟ این خودباختگی و خواجگیِ فرهنگی از کجا نشأت می‌گیرد؟ چرا یک‌باره تمام مدیاهای داخلی و خارجی بسیج شده‌اند و دارند توی سرِ کورش و آرش و سیاوش می‌زنند؟

به فلان شاعر و نویسنده می‌گویند نژادپرست، چون خودش را، تاریخش را می‌شناسد؛ چون مثل آن‌ها بی‌سواد و خواجه نیست، چون هنوز خایه دارد و عاشورای حسینی را نتوانستند جای سیاووشان به او قالب کنند.همه‌شان صادق هدایت را پدر مدرنیسم ایرانی می‌شناسند و او را می‌پرستند اما همین که حرف از علاقه‌های باستانی و ایران دوستی‌اش می‌شود صادق را ارتجاعی و نژادپرست می‌نامند! هدایت عشق تلویزیون نبود، کون نمی‌داد تا صدای امریکا معروفش کند، هدایت خودش را، تاریخش را نفروخت تا مدام در چشم باشد.

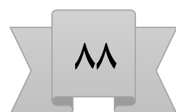
هی شما که از تاریخ ایران باستان قدر گاو هم نمی‌دانید: من نمی‌گویم که نادانسته حلوا حلواش کنید، لااقل طبق سناریوی مشترک مدیاهای داخلی و خارجی، گوسفندوار به چیزی که نمی‌شناسید، نمی‌دانید، حمله نکنید.

می ۲۰۱۶

۸۷

همه اون شب از رفتار دوست دخترم شاکی بودند اما من تازه اون شب ازش خوشم اومده بود؛ یعنی دقیقن همون‌جوری بود که من نمی‌تونستم باشم. سایه که پنج ـ شش سال پیش سه ـ چهار روز عاشق هم بودیم، انگار از همه بیشتر شاکی بود. یواش توی گوشم گفت دختر قحط بود؟ آخه این هم آدمه باهاشی!؟ تو چرا همیشه بدترین گزینه رو انتخاب می‌کنی؟

بعدِ این‌همه سال تازه امشب وقت کردم به سوالش فکر کنم؛ واقعن راست می‌گفت! من همیشه دنبال یکی رفتم که سیماش یه جورایی قاطی پاتی بود، واقعن همیشه بدترین گزینه رو انتخاب کردم. خب سخته، کنکورِ ریاضی که نیست! اون‌جا فقط بین چهار گزینه انتخاب می‌کنی، این‌جا ولی لااقل چهل‌تا، اون‌جا وقتی حساب و کتاب و محاسبه می‌کنی به بهترین جواب می‌رسی، این‌جا ولی حساب و کتاب باعث می‌شه بیشتر گند بزنی. سایه راست می‌گفت.



می‌خواست فیلمی بسازه درباره هنرمندی در تبعید. می‌گفت از کارهاتون خیلی ایده می‌گیرم. استقبال کـردم! پرسید خودتون بازی می‌کنید جای خودتون؟ گفتم این‌که اسمش بازی نیست؛ اگه قراره خـودم باشـم پـس چرا که نه! گفت سناریو رو هم نوشتم و دفترچه‌ای رو داد دستم که بخونم، خوندمش. طفلی حتی لوکیشن-هاش رو انتخاب کرده بود؛ مثلن پارک کوچکی هست پشت خونه‌م، فکر می‌کرد گاهی مـی‌رم اونجـا واسـه نوشتن یا مطالعه. توی چند پلانش هم در حال قدم زدن شعر می‌نوشتم، یا دوستان و مخاطبام رو توی کافی شاپ شاپینگ سنتر روبروی خونه‌م می‌دیدم. خلاصه توی فیلمش تیپیک یـه نویسـنده‌ی آدم حسـابی بـودم. وقتی زنگ زد که نظر نهایی‌ام رو بگم خواستم بیاد این‌جا. برخلاف دفعه قبل این بار تنهـا اومـد. گفـتم مـن بازیگر نیستم فقط می‌تونم توی فیلمت خودم رو بازی کنم، عاشق شهرت هـم هسـتم البتـه بـه شـرطی کـه درست اتفاق بی‌افته. بعد اتاق مخصوصم رو که از ایران بردمش پاریس و بعـد آوردمـش لنـدن و در تهـران خیلی‌ها از اسمش می‌ترسیدند نشانش دادم. گفتم من همه رو این‌جا می‌بینم، فقط این‌جا می‌نویسم. چشماش شده بود چهارتا! بعدش هم زندگی روزمره‌م رو براش تعریف کردم، حالا شده بـود هشـت تـا، بعـد هـم از تابلوی شکسته‌ای تعریف کردم که یه بار وقتی درش قدم می‌زدم افتاد و شکست و مـن مُـردم! حـالا دیگـه انگار اصلن چشم نداشت! ولی وقتی که لباسش رو پوشید خودش رو جمع و جور کرد و گفت اجازه بده با رئیسم حرف بزنم خبرت کنم. بعدش رفت و حاجی حاجی مکه! حالا سه سـالی مـی‌گـذره و خبـری ازش ندارم، تا که پریروز یکی دیگه تماس گرفت و دیشب اومد این‌جـا. مـی‌خواسـت فـیلم مسـتندی دربـاره‌ی زندگی‌م بسازه. سناریوش رو تعریف کرد، عینهو رفتارزنیِ چند سال پیشم، انگار همون قبلی معرفی‌ش کرده بود. این بار من قبول نکردم، چون مال سه سال پیشم بود که ارزش فیلم شدن داشت، ولی دیگه نداره. حالا همه رو خودم فیلم می‌کنم!

می ۲۰۱۶

۸۹

دو ساعت پیش یکی از شماها یه شعر عربی برام فرستاده، ترجمه فارسی‌ش رو هم زیرش آورده، بعد هم زیرش نوشته می‌دونم که از من و همه عرب‌ها متنفری اما نظرت درباره این شعرم خیلی مهمه برام!

از شعرش خوشم اومد؛ تخیل خودویژه‌ای داشت، براش نوشتم چطور می‌تونه روش کار کنه تا بهتر بشه.

حالا که بهش فکر می‌کنم می‌بینم یه شاعر پشت شعرش بود؛ شاعری که چون عربه فکر می‌کنه من ازش متنفرم. آیا من از عرب‌ها متنفرم!؟ اصلن از کجا معلوم خودم عرب نباشم؟ آیا از خودم متنفرم!؟ دو سه تا شعر نوشتم، دو سه تا مقاله علیه استعمار فرهنگیِ عربی در ایران! توی یکی از این شعرهای حماسی فقط یک جنگ‌جو بودم، یک جنگ‌جوی بدوی که علیه پان عربیسم می‌جنگید. هنوز از لحاظ شعری دوستش دارم اما آیا من فقط همان شعرم!؟ چرا این شعر دیده می‌شه اما آن‌همه فعالیتم برای این‌که فلان شاعر عرب توسط حکومت سعودی اعدام نشه دیده نمی‌شه؟ بیشتر از یک ساله که به عنوان مسئول یک چاریتیِ فرهنگی دارم برای دفاع از حقوق پناهندگان سوری فعالیت می‌کنم، مگر سوریه عرب نیست!؟

من از بنیادگراییِ دینی که ادبیاتم رو قربانی کرده متنفرم؛ از داعشیسم، از آن‌همه بلاهت که خاورمیانه درش غرق شده؛ اما ضد عرب نیستم و اگه باشم در آن تنها یکی از علی‌های عبدالرضایی نقش داره نه همه‌شون. در شعر نمی‌شه مدام توضیح داد. نوشتم مادرت رو گاییدم، چون در اون لحظه یکی گاییده بود و این نه ربطی به مادر داره نه اعتقادم، بلکه شوری دیونیزوسی که تنها در همون لحظه‌ی نویسش زندگی شد، کارگردانش بوده. من وقت نوشتن شعر به چیزی اعتقاد ندارم تنها به شعر اعتماد دارم، پس در آن لحظه فقط حق با اوست، مرگ مؤلف یعنی همین!

چند ماهه که در حمایت از غبنی که بر عرب‌های سوری می‌ره گیر دادم به اردوغان، آیا ضد ترکم!؟

من سوسول نمی‌نویسم، حتی اگه بخوام نمی‌تونم، پس وقت خوانشم از قاعده بیرونم کنید. من موعدِ نوشتن بیش از آن‌که حقوق بشری باشم، حشری‌ام! و این متاسفانه فعلن از درکِ خیلی از حرفه‌ای‌ها حتی بیرونه. کاش همه می‌دونستند که شعر بیانیه نیست.

ژوئن ۲۰۱۶



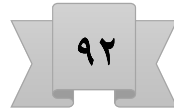
روزی نیست که چند نفر ننویسند چرا دیگر نمی‌نویسی که فلانی دارد می‌میرد؟ چرا فقط چسبیده‌ای به نقـد شعر و شاعرسازی و جماعتِ بی دردا!؟

پیش تر، هم وقت داشتم هم حضور، حالا ولی تمام وقتم را داده‌ام به شعور. خیلی‌ها می‌تواننـد بـرای آزادیِ عظیم‌زاده بنویسند اما کسی نمی‌خواهد و اساسن نمی‌تواند همه اندوخته‌هاش را دودستی تقدیم کند به نسلی که فردا منتظرشان است. اگر عظیم‌زاده امروز در زندان است برای این است که آن‌جا شعور در خفقان است، اگرچه همین چند هفته پیش، هم برای عظیم‌زاده نوشتم هم آن معلم لنگرودیِ قبلن دربند که حالا آزاد شد. دوست من! آدم‌ها زندانی می‌شوند و آزاد، اما در زندان فجیع‌تری گیر می‌افتند، بگذار من یکـی بـرای آزادیِ فرهنگ از زندان ذهنِ همه‌تان کاری کنم.

ژوئن ۲۰۱۶

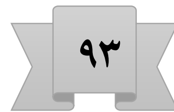
۹۱

رفتار شاملویی، اطوار هدایتی و افه‌ی نصرتی به طرز فجیعی حال به‌هم زن شده. در حال حاضر هزاران شاملو و صدها هدایت و ده‌ها نصرت توی دل ایران دارند می‌لولند و تنها کسی که نفسکش می‌طلبد یا تریاک است یا تریاک است و یا تریاک! صنعت مرگ این روزها دارد کولاک می‌کند در ایران و اپیدمی سطح و ساده‌سازی گفتمانی‌ست مسلط که سوسیالیسم اسلامی مُدش کرده. انگار به انتهای خط رسیده‌ایم؛ دیگر رنگ و رویی نمانده در هیچ صورتی، هر که را هم که می‌بینی یا بنگی‌ست یا بنگی‌ست و یا بنگی! پس کو آن آوانگاردیسم کرداری که این‌همه سنگش را به سینه می‌زنیم؟
جای افه‌ی سیگار به گوشه‌ی لب و خیال شکسته بسته‌ی شیشه‌ای و صدای خسته‌ی تریاکی، من ترجیح می‌دهم ملق بزنم و عکس بگیرم. بیلاَخ بدهم به هر چه روشنفکری ریغماسیِ مرگ‌اندیش و تا می‌توانم زندگی کنم. بیخود نیست که روزی دو ساعت می‌دوم تا فکری کرده باشم؛ یک ساعت هم فقط مشت می‌زنم، به کی!؟



زندگی سفر است؛ مقصد معینی دارد؛ نباید بهش فکر کنی، باید فقط راه بروی؛ مهم نیست کدام سمت، همه جا هیچ است؛ باید راه بروی تا از این شانس کوتاه لذت ببری؛ همه چیز بازی‌ست، سعی کن ببازی؛ تنها شکست تو را به آن‌چه می‌خواهی نزدیک می‌کند.

جولای ۲۰۱۶



مردهایی که زیاد می‌فهمند، موجودات نفله‌ای هستند؛ چون فقط می‌توانند عاشق زیباترین زن باشند که معمولن نیاز ندارد بخواند یا بداند، برای همین مثل اشیای قدیمی خانه بعد از مدتی، دیگر به چشم نمی‌آید و مرد بیچاره هم ناگزیر است آن را نو کند، گرچه باز سراغ زیباترینِ زنان می‌رود که معمولن نیاز ندارند بفهمند. مردهایی که زیاد می‌فهمند تنهاترینند ...

۹۴

آدم‌ها دروغ می‌گویند چون که از تنهایی می‌ترسند؛ ترسوها تنهایی را مهلک‌ترین بیماری میمون مدرن می‌شناسند، برای همین هیچ ترسویی تنها نیست. آن‌ها ناچارند دروغ بگویند، دروغ بگویند و محبوب شوند. این روزها فقط دروغگوترین‌ها یعنی ترسوترین‌ها قهرمان می‌شوند. تنهایی دیگر برندی نیست که کسی را جذب کند. این روزها بلاهت مُد است. هیچکس دکترای تنهایی ندارد. ظاهرن همه تنهایند اما هنوز جامعه‌شناسی توی بورس است و در هیچ دانشگاهی تنهایی‌شناسی تدریس نمی‌شود. تنهایی خانقاهی درندشت است، دانشگاهی که تا بخواهی یادت می‌دهد اما مدرک دستت نمی‌دهد؛ تنهایی عظمت انسان است که جز با جلب تنفرِ همگانی حاصل نمی‌شود. مدیاها کار را خراب کرده‌اند، همه دنبال محبوبیتند که جز محدودیت نصیب نمی‌کند! کار اصلی مدیا، نمایش دائمی دلایل گریه‌ست که در مقابله با آن باید پنجره‌ها را باز کرد و دلایل لبخند را به اکران درآورد. البته این اصلن آسان نیست، یکی از طاقت‌فرساترین کارها در تابستان، باز کردن پنجره‌ها و بستن‌شان است. همه یک تلویزیون در خانه دارند، یک میز نهارخوری که یک نفر را روبروشان بنشانند و مثل تلویزیون آن‌قدر نگاهش کنند که دیگر چیزی برای دیدن باقی نماند؛ آن‌وقت برنامه‌ها عوض می‌شوند و چشم‌ها تغییر شیوه می‌دهند، تفاوت‌ها ریزتر شده، عادت از دست می‌رود، برخی با قاشق پُر غذا می‌خورند برخی خالی؛ با این‌همه هیچ دو نفری ندیده‌ام شبیه هم بخورند، نوع حرکت چنگال‌ها و تماس‌شان با لب‌ها، گشتن‌شان در بشقاب و سرسپردگی‌شان به قاشق و خلاصه آداب دور میز نشینی‌شان ... آدم‌هایی که تند غذا می‌خورند بی شک جالب‌ترند اما ای کاش لب‌هاشان مثل اردک در آب شلپ شلوپ نکنند.

جولای ۲۰۱۶

۹۵

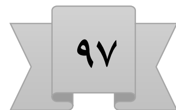
همه چیز را در ایران به فاکِ عظما دادند؛ سینما شده شورت سریالِ تلویزیونی؛ نقاشـیِ معاصـرِ ایرانـی عـن درش پیداست؛ تئاتر شده سالنِ مدِ حجابِ سیتی سُماقی‌ها! اه اه اه! ترانه‌ها اغلب بندِ تنبانی؛ خواننـده‌هـا نـه صدا دارند نه سواد! اما تا دلت بخواهد رو دارند. عده‌ای ده دست می‌دهند و عده‌ای ده ملیون که یک آلبـوم بیرون بدهند. اپیدمیِ سطح دارد کولاک می‌کند لامصّب! هر چه کوسشعر را که فراری داده بودیم از شعر، در داستان و رمان فارسی پناه گرفته؛ چُس‌ناله پشتِ چُس‌ناله پلان می‌کنند و مثل کیـری کـه تـنش پـالتو کـرده باشند به مردم قالب می‌شود؛ مردمی که هر روز بیشتر نمی‌فهمند و همـه آن‌هـا را قاضـیِ بـزرگ مـی‌نامنـد. پوپولیسم هنری، سوسولیسم ادبی همه را خواجه کرده جز شعر. شعر پیشروی فارسی که هنوز پـا نـداده بـه مردم، به سطح، به بلاهت، به تیراژ بالا، به عبا، به گوسفندانِ ناطق! یعنی هر چه خود را جر می‌دهند که ساده و بدیهی‌اش کنند باز در می‌رود لاکردار!

تو هم فریب این چس‌ناله‌ها را نخور! این‌ها اصلن نمی‌خوانند تا شعر تو را بفهمند؛ یک مشـت بـادخورده‌ی کف ریده که تنها در آمار به حساب می‌آیند. عوام را بگذار همان جا که هستند بتمرگند، تو شعرت را بنویس که هر چه بیشتر آن را پیچ می‌دهی، بهتر فرو می‌رود؛ شاعر را با این گاوبازار کاری نیست، آن‌هایی هـم کـه گاوبازی می‌کنند شاعر نیستند، شعرآزارند. شاعر را با ضعفا، با ابلهان، با مخنّث جماعت نسبت نیسـت، مـن یکی می‌نویسم تا کسی نخواند، یا هر که می‌خواند فحش بدهد. خودتی!

۹۶

خانم نسبتن محترم! فکرهات را بشور و بعد هم برای چند روز در هوای آزاد پهن کن! بگذار سرت هوا بخورد، این‌قدر بی‌هوا برام ننویس! چه کار کنم که می‌خواهی شوهر کنی!؟ که مجبوری نجیب باشی تا یکی الاغ‌تر از خودت بیاید خواستگاری‌ات!؟ تو آن‌قدر مفلوکی که حتی با آی دیِ مستعار جرأت نمی‌کنی لخت بنویسی. نمی‌خواهم جای شما بنویسم؛ مصنوع از آب در می‌آید لامصب. یک بار به اسم شهلا کاتبان تنِ مرد را دریدم که امثال تو یاد بگیرند، اما چه کنم که شماها حتی از مردانِ وطنی‌تان خواجه‌ترید؟ امثال تو از فمنیسم قدٍّ گاو هم نمی‌فهمند؛ برو از هلن سیکسو یاد بگیر که در ستایش مارکی دُساد نوشت؛ از ژولیا کریستوا بیاموز که ستایشگرِ تنانگی‌ست. نزدیک‌ترین دوستانِ من در انگلیس از زمره معروف‌ترین آنارشیست‌ها و فمنیست‌های جهانند؛ یک بار هم نشد حتی یکی‌شان انتقاد کند تو ضد زن و من می‌نویسی. یک مشت فاطی کماندو که نهایت آوانگاردیسم‌شان برداشتنِ روسری‌ست برام آدم شده‌اند. شماها لااقل باید سه نسل آن هم تخت گاز بخوانید تا بتوانید شعرهام را از رو بخوانید، تا چهارتا واژه‌ی کاف‌دار در متن‌هام سبز می‌شود یک مشت اُشکولِ مذهبی که ریده‌اند به اسم فمنیسم برام چوب برمی‌دارند. شماها را اگر این تلویزیون‌های خارجیِ بدتر از داخلی نبود سگِ عابد ارمنی هم نمی‌گایید. من به قول نازنین معاصرِ بادم! شماها گمنام و معروف‌تان همین امروز فردا، روزتان مثل گوز می‌گذرد. این شعرها ولی زیر نام من می‌مانند، می‌مانند و اهل فردا برای بلاهت‌تان قاه قاه می‌خندند. پشتِ سرِ من این‌قدر کوس نگویید! هر چه هیچ نمی-گویم بیشتر دور برمی‌دارید. سیاست‌تان هم عینِ دیانت‌تان است.

جولای ۲۰۱۶



همیشه کلی تلاش کردم از دست بدم که شرایط باخت جـور بشـه و ببـازم؛ بـدون باخـت هرگـز نتونسـتم بنویسم؛ همیشه بیرونِ صفحه شکست خوردم تا توی کاغذ جز بُرد نداشته باشم. باید دلت رو تکـه تکـه بـه بقیه ببخشی؛ برای اجرای از دست دادن باید دلش رو داشته باشی که اصلن نداشـته باشـی؛ واسـه ایـن‌کـه شاعری موفق باشی باید مدام شکست بخوری، اون هم به طرزی فجیع! بـدونِ دل سـپردن بـه مازوخیسـم، شاعری ممکن نیست.

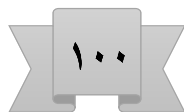


پیش‌ترها مدام می‌باختم، چون وقتی که وقتش بود شوت نمی‌کردم، تازه در بازیِ بعدی هم فقط برای اینکه ببازم بازی می‌کردم، شوت نمی‌کردم. در واقع برای بازی نبود که می‌کردم، من عاشقِ دویدنم؛ همیشه می-دوم؛ گاهی در مغز، گاهی در جیم و بیشتر توی تختخواب! دویدن ماهرترین پزشک دنیاست! پس خیال نکن افت دارد! دنبالش برو! اگر پا نداد هم بدو! او مهم نیست، اوها مهم نیستند که هــر جــا بخواهی گیرشان می-آوری، دویدن را بچسب! وگرنه عشق جز یک زایده نیست مثل چربی اضافی، باید بلــد باشــی چــه طــور از دستش بدهی، وگرنه جز اتلاف دل نیست، دوست داشتن کسی که با تو به طور کامل نیست.

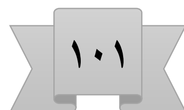
۹۹

اهواز مجتمع اقوام است. از اکثریت بختیاری گرفته تا کرد و ترک قشقائی و عرب، همه آن‌جا جمعند اما جمهوری عزیز اسلامی، برای این‌که تبعیضی در کار نباشد سید خلف‌الموسوی را شهردار کرده. کل مسئولانِ شهرداری اهواز از بیخ عربند و شهر هم شده عینهو بهشت. خوشبختانه ساری و الباجی این هر دو نماینده‌ی اهواز عربند و آموزش و پرورش اهواز هم عرب است و شنیده‌ام الهویزاوی اصلن فارسی بلد نیست. ضمنن می‌گویند که دزفولی‌ها، حتی خودِ اهوازی‌ها هم دیگر آن‌جا جرأت نمی‌کنند فارسی حرف بزنند، مبادا یکی نژادپرست‌شان بخواند. شعارها در حین بازی فوتبال عربی، حتی خود استادیوم‌هاش هم عرب است و این عالی‌ست؛ یعنی که اصلن فوق‌العاده‌ست. جمهوری عزیز اسلامی عدالت را در تمام استان‌ها برقرار کرده. مانده‌ام حالا که در گیلان فقط گیلک‌ها زندگی می‌کنند چرا استاندار عرب نیست، شهردار عرب نیست، نماینده‌ها چرا در گیلان همه‌شان عرب نیستند و فقط سیّد صداشان می‌زنند!؟ سیُّدیت سال‌هاست که در ایران شرط صدارت و سروری‌ست اما برای این‌که کشورمان از این بیش یکّه تازی کند در جهان، کاش از این پس در همه استان‌ها تنها عرب‌ها را به شهرداری و استانداری و همه چی‌داری برگزینند.

آگوست ۲۰۱۶

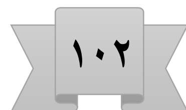


آوانگاردیسم و رادیکالیسم دو روی یک سکه‌اند؛ از نیما گرفته تا رویایی همه در صورت شعر دست برده و آبشخورِ درونِ شعرشان جز شعر کلاسیک نیست. در واقع آوانگاردهای ایرانی از دم نئوکلاسیکند. شاملو نیز که وارطانش حسینِ صحرای کربلاست، آیدایش مریمِ مقدس، بیشتر شعرهاش در آسمان سیر کرده با زندگی و زمین بیگانه‌ست و بی که بداند جز آرمان‌خواهیِ شیعی تبلیغ نمی‌کند. هر چقدر که بیرونِ شعر این سه شاعر معروف معاصر رادیکال است، درونِ شعرشان به شدّت محافظه‌کار بوده و در حوزه‌های درون - متنی اکیدن خطر نمی‌کند! ادب و ادبیات کار دست شعر فارسی داده؛ سرطانِ تظاهر و تمیزنمایی بیماریِ اپیدمی شده‌ی شعر پیشروی فارسی‌ست، طرف با جسدِ زبان کشتی می‌گیرد، افعال و کلماتش را کج و کوله می‌کند اما درونِ شعرش فراتر از سانتی‌مانتالیسمِ منحطِ مهدی سهیلی نمی‌رود. این یکی گیر می‌کند در تغزل بندتنبانی و دیگری نبشِ حماسه‌سرائیِ آرمان‌خواهانه دفن می‌شود! چرا شعر معاصرِ فارسی حتی یک پیشاناظم حکمت ندارد!؟ مگر ناظم حکمت سیاسی‌ترین شعرها را ننوشته، پس چرا هراسی نداشت اگر از گردن به پایین ناظم حکمت نبود!؟ هی با شمام! رادیکالیسم، خر رنگ‌کنی نیست، شق‌القمر نیست اگر علیه دیکتاتور و دیکتاتوری می‌نویسید. حالا دیگر مردمِ کوچه و بازار حتی برخی از بسیجی‌ها و پاسدارها نیز خلاف دیکتاتور فکر می‌کنند و سیاست‌هاش را برنمی‌تابند. این‌که لباس وزن و قافیه و فرم و تکنیک تنِ مخالفتی همگانی کنید و آن‌چه را که مردمِ کوچه و بازار هم می‌دانند باز به خوردشان بدهید، دیگر نه سیاسی‌ست نه رادیکال! دلش را اگر دارید خطر کنید! ریسکی کنید و علیه خرافاتی که بدل به باور عام شده بنویسید! دریغا که حتی سگِ ایرج میرزا به شما اپورتونیست‌های خایه‌ی مردم مال شرف دارد. اگر از اپسیلونی شجاعت هنری برخوردارید یک قدم از بقّالِ سرِ کوچه‌تان پا پیش‌تر بگذارید و توی باورهاش دست ببرید! حکومت‌ها و دیکتاتورها را خودِ مردم، یعنی همین بقّال‌ها تولید می‌کنند. اگر گدای شهرت نیستید جلوی بلاهتِ مردمی بایستید! نویسنده و آرتیستی که لااقل گامی جلوتر از مردم حرکت و گاهی خلاف خواست مردم عمل نکند اُپورتونیستی بیش نیست.



شاعر است؛ عاشق شعر است؛ عاشق شعرهای مک دونالدی! کارهای تازه‌ام را دوست ندارد، مثل خیلی‌ها، اصلن مثل همه! با آن مغز لاغر گنجشکی، شعرهای تازه‌ام را می‌خواند، هی می‌خواند و هر چه که بیشتر می‌خواند، به جایی می‌رسد که دیگر اصلن نمی‌فهمد، بعد هم موبایل در دست، لمبر می‌دهد و می‌آید جلو، کونِ گنده‌اش را می‌گذارد روی زانوی راستم، نازی می‌دهد به ادای صدا و می‌خواند، بعد می‌پرسد باز نفهمیدم! صادق است، مثل این‌ها که مثل گاو می‌خوانند و تعریف می‌کنند احمق نیست. دوستش دارم عینهو پفک نمکی! همه چیزش فست فودی‌ست حتی پستان‌هاش [این دو همبرگرِ چاق!]، برای همین جز با شعر فست فودی حال نمی‌کند، می‌گردم براش توی اینترنت، دو تا چُس ناله پیدا می‌کنم از شاعران وطنی که این روزها عین خرزهره گل کرده‌اند، چه حالی می‌برد! خیلی که بخواهد دو تکه سوسیس براش برشته می‌کنم از بوکوفسکی، حالا دیگر خرناله می‌زند، می‌خوابد، من هم روش!

سپتامبر ۲۰۱۶

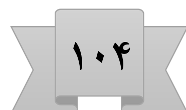


گفت: تو خودت کلی غزل و مثنوی و ترانه نوشتی و می‌نویسی، پس چرا با شعر کلاسیک مشکل داری؟ لااقل شعر کلاسیک مثل خیلی از شعرهای سپید، تصنعی نیست!
گفتم: نود و چند درصد شعرهای سپید معروف اصلن شعر نیستند، یا اگر مؤدب باشم باید بگویم که در نهایت کسشعرند، اما شعر کلاسیک فارسی یعنی کارخانه‌ای؛ یعنی جدول ضرب عروضی؛ یعنی مصنوع! مثلن غزل بد و خوب دارد اما غزلی وجود ندارد که تصنعی نباشد.

سپتامبر ۲۰۱۶



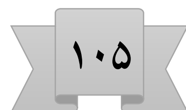
غرب است دیگر! با هر طرف که ازش بیشتر بماسد می‌لاسد؛ تا دیروز بسته بسته پول و پلو می‌ریخت تـوی جیب و دهان فعالان حقوق حَشر! از امروز ولی دیگر کاری به شرّ و بشر نخواهد داشت، کاسه کوزه‌ها مـی-رود که کم کم جمع شود. چه قهرمان‌ها که طیِ این سال‌ها پروار نکرده! تلویزیـون پشـت تلویزیـون مسـلح کرده تا کون تپل ببرد زیرِ میز مذاکره! هنگامِ پول بزرگ است! وقت سکندری‌ست! حالاسـت کـه در داخـل نسق بگیرند و از خارج ملخ! هم عیار خایه هم مایه این روزها مشخص می‌شود. دیگر نه شهرت پخش می-کنند نه پول! وقت است که فیک‌ها قمه‌های چوبی غلاف کنند، وقت معامله‌سـت، دیلرهـا (dealer) کـه دل ندارند.



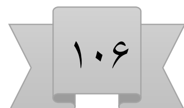
دارد زار می‌زند بلند! در بهترین دانشگاه لندن درس خوانده دکتر است اما دلبر نیست؛ یعنی به او یاد ندادند چه طور دل ببرد؛ یادش ندادند چگونه خود را تازه کند؛ یاد ندادند چه طور بی‌خیال یکی شود که دیگر عین خیالش نیست که هست. دکتر است اما حتی بلد نیست ببوسد؛ لعنتی‌ها یادش ندادند چه طور عشق‌بازی کند؛ یادش ندادند هرآن‌چه را که ارزش یادگیری داشت.

دارد زار می‌زند هنوز. هفته‌ی گذشته وقتی آمد پیشم، موزیکی براش گذاشتم که بسیار دوست داشت. گذاشتم آن را هر شبه این ساعت بشنود. چند دقیقه پیش، صدای همان موزیک داشت بلند می‌شد که آمد نشست روی تختم، "حالمو بهم زده این موزیک، دیگه آهنگی نداری بذاری!؟" بعد هم دستش را حلقه کرد دور گردنم که ببوسیم. لب‌هام را زود برداشتم از دور و برِ صورتِ سردش، "حالمو بهم زدی، دیگه دختری نداری که بیاری!؟"

سپتامبر ۲۰۱۶



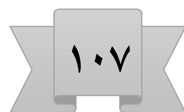
خدا بخشنده‌ست؛ فراوان می‌بخشد به شرطی که قادر باشی واقعن ببخشی. آلن مست بود اما دلش بیشتر می‌خواست. هوسِ مشروبی گران کرده بود، داشت می‌رفت فروشگاهِ زنجیره‌ایِ "ویت رُز" که چشمش افتاد به کولیِ خیابان‌خوابی که روبروی درِ ویت رُز، بینِ سگ‌هاش پهلو گرفته بود. دست کرد در جیبش، شصت و پنج پوند داشت، همه را گذاشت کفِ دستِ کولی تا که از شادی‌اش لذت ببرد. بعد هم چون کشیشی مفلس واردِ فروشگاه شد، از محوطه‌ای که مواد غذایی‌اش، تاریخ مصرف‌شان کم کم داشت تمام می‌شد گذشت، به بخش نوشیدنی‌های الکلی رسید، چشمش به بطریِ مشروبی افتاد که برچسبی صد پوندی به تنش چسبانده بودند. برش داشت و گذاشت زیر پالتوش، و مثل لُردی مغرور از فروشگاه زد بیرون. نشسته حالا پشتِ پنجره‌ی خانه‌اش، و با هر پیکی که می‌رود سربالا، از خدا می‌خواهد سخاوتش را بیشتر کند.



شعر فارسی برای این‌که نفس بکشد باید از بستگی تاریخی خود دست بکشد. دیگر قیاس آن‌چه هست با آن‌چه که دیگر در دست نیست اقدامی کاملن غیرشعری‌ست. شعر فارسی جز استقلال شعری دیگر راهی ندارد و برای این‌که باز نفس بکشد باید از هر گونه وابستگی سیاسی دست بکشد. آن‌چه شعر امروز را خنثی و اخته کرده نه غیاب ایدئولوژی‌های سیاسی بلکه حذف شاعران ناسازگاری بوده که تابلوی اصالت و خلاقیت شعری‌اند و شکی نیست که سانسورچیان نه فقط حکومت و وابستگانش، بلکه خودِ شاعران و نویسندگانی هستند که رمز بقای‌شان مدام در گروِ همین حذف‌ها بوده!

این خصیصه اصلی سیاست ادبی ایرانی طی هفتاد سال اخیر است که ابتدا نویسنده آوانگارد و خلاقش را حذف می‌کند و بعد که آب از آسیاب افتاد و آوانگارد قدیمی در انزوا دق کرد، مرگش را صدا زده آثارش را جار می‌زند تا با تنگ کردن عرصه، مقدمات حذف آوانگاردهای تازه به میدان آمده را فراهم کرده باشد. سیاست ادبی ایرانی همیشه با اتخاذ این گارد پلید، موفق شده آوانگاردهای تازه و قدیمی را در برابر هم قرار دهد و بیخود نیست اگر او که حذف شده یا اویی که حبس کشیده و در تبعید بوده در ارزیابی ادبی، همیشه از امتیاز بیشتری برخوردار شده، بی که به ارزش ادبی اثر و برتری هم‌زمانی‌اش توجه شود. این‌که هر چه بیشتر می‌گذرد، مرگ آدم‌ها را عزیزتر می‌کند صرفن واکنشی ایرانی ـ سنتی نیست بلکه ریشه در خواست قدرت نیز دارد. قدرت ضد زندگی‌ست و خوب می‌داند آن‌که مرده، علی‌رغم برتری هنری یا فکری‌اش دیگر زنده نیست و توجه حداکثری به او، چیزی جز توجه ویژه به مرگ و تبلیغ آن نیست. شعر باید از بستگی تاریخی خود دست بکشد تا دیگر دو بیژن الهی پیش و بعد از مرگ نداشته باشد و دو بیژن نجدی یا دو شاعر و نویسنده در یک هیئت اسمی را به او قالب نکنند.

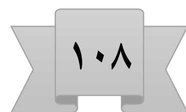
شعر ستایش‌گر زندگی‌ست، چون می‌داند که دیگر از مرده‌ها کاری ساخته نیست.



خیلی‌ها فقط آن‌قدر که جای "ت" بنویسند "ط"، با بقیه تفاوت دارند؛ آن‌ها آوانگارد نیستند، مطفاوطشان نیز همان متفاوت است! دیگر نمی‌توان تحمل کرد که کسانی در داخل و خارج توی سرِ شعر بزنند، نباید صحنه را خالی کرد، نباید خودخواسته میدان را دستِ شاعران دست‌ساز داد. اگر نمی‌توانید سانسور را دور بزنید لااقل توی سرِ سانسور بزنید! عدبیات عرصه‌ی چُس‌ناله نیست. آن‌هایی که کار ندارند، کاری رو نمی‌کنند اما از همه بیشتر می‌نالند گورکنند؛ فریاد در گلو دفن می‌کنند. آن‌ها جز انباشتِ فضای عدبی هرگز کاری نکرده‌اند و غافلند که "شاعر" شدنی نیست؛ باید باشی. خیلی‌ها سعی می‌کنند که بنویسندش اما شعر هنر نوابغ است. نابغه را با هیچ فنی نمی‌توان سانسور کرد، او اگر بخواهد همیشه و همه جا حتی اگر نباشد خواهد بود. طرف شاعر است؛ خودش می‌گوید که ده سال است شعری ننوشته اما مدام می‌نویسد شعر داخل خراب شده! کاری کن! تو خود خراب‌تری، لال شو چنپلی!

طرف منتقد است، ادعاش هم کونِ عالم جر و واجر کرده اما نشد که درباره‌ی شعری، کتابی، بنویسد، فقط گاهی دستمال برای این نامی در دست می‌گیرد و گاهی هم برای آن یکی! پس کو نقد!؟ هر روزه هم در چهار جمله مثل پیرزن‌های دمپایی پوشِ یکی از کوچه‌های کودکی‌ام در انزیلمحله می‌نالد که شعر نداریم، شعور نداریم. امثال او هم همان بهتر که تنها بمالد!

شعر امروز، نیروی جوان و پارتیزان می‌خواهد، کسی که فقط نق نزند، جق نزند، بلکه آستین بالا بزند.



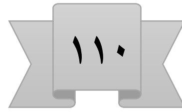
من حتی نسبت به خیلی از آدم‌های حقیقی که حالا قهرمان مردمند مشکوکم. آدم‌هایی کـه هنوزاهنـوز هـیچ شعوری هزینه نکردند مگر بازیگری در سناریویی که یا دولتی بوده یا به نفع قدرت تمام شده است. اسـم-هایی که مدیاهای هر دو طرف ناگهان در بوق‌شان کرده و حالا هم با آن کاسبی می‌کنند؛ قهرمانانی که اغلب از پروسه‌های اتهام و دادگاه‌هایی که تنها در مدیاها تشکیل شد گذشته‌اند یا از زندان‌هایی که دیوارشان فقط در وبسایت‌ها بالا رفت فرار کرده‌اند؛ مبارزانی که بعد از دادگاه، جای زندان به ترکیـه رفتنـد و از آن‌جـا یـا انگلیسی شدند یا امریکایی! فعالانی که حالا خوشحالند کمک کرده‌اند نوکرِ خانه‌زادِ سرمایه‌داریِ سنتی ایران رییس جمهور شود، رییس جمهوری که بعد از این‌همه پولی که طی دو سال اخیر به حسـاب ایـران ریختـه شد حاضر نشده حتی پنسی به قیمتِ ریال اضافه کند اما با افزایش نرخ ترس و اعدام تا توانسـته روی سـرِ طبقه‌ی فرودست زده، حتی مایل نیست در سال تازه ریالی بـه دسـتمزد کـارگران افـزوده کنـد. ایـن رییـس جمهور قهرمانانِ مجازی کم بود اخیرن با رونمائیِ حسن خمینی که اکرانی جز در شکست نداشـت موجـب شدند مجتبای جوان تعجیل کند کم کم از پشت بیت به روی ویترین بیاید تا چشم‌ها به عبـای تـازه عـادت کنند. حالا آن‌ها بهانه دارند مجتبا را بیشتر به اکران بگذارند تا رهبری مثل امامت کـه جـز پادشـاهی نیسـت موروثی شود! در چنین شرایطی که ترسیدن اولین گام سرسپردگی‌ست من از هر چه اسم فیک و مستعار کـه آب جز در آسیابِ ترس نمی‌ریزد حالم به‌هم می‌خورد. حرکت زیر چادر و عبـا و حجـاب دیگـر تحریـک نمی‌کند بلکه برعکس باعث می‌شود یک‌کاره جفت کنی! روشنگری هزینه دارد.

مارس ۲۰۱۶



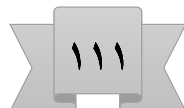
تنها دلیلِ نگون‌بختیِ تاریخیِ ایرانی‌ها سانسور است. ایرانی‌ها حتی مدعی‌ترین‌شان که می‌میرد برای آزادی یک میکروسانسورچی در ذهن دارد که جز به فرمانِ او عمل نمی‌کند. کسی که شاهد سانسور است و دم فرو می‌بندد، دست‌اندرکار قتلی‌ست که از سنگسار فجیع‌تر است. سانسور قتلِ فکر است و اندامِ آدمی عزیزتر از فکر عضوی ندارد! مغز خانقاهِ آدمی‌ست اما ایرانی‌ها مغز نمی‌خواهند، ندارند! همهمه‌ای‌ست در ایران، بسیجی همگانی علیه فکر، همه از دم به شغل کثیف سانسور مشغولند و یکی نیست بپرسد چرا!؟ آخر برای چه!؟ من کاری به حکومت پیشاقرونِ وسطاییِ ایران ندارم، کاری به سانسورنامه‌ها [ببخشید روزنامه-های ایران] ندارم. چه کار باید داشته باشم به ملاخانه‌ای چون صدا و سیمای ایران!؟ من فقط با مردم، این حجم توخالی و سانسورچی کار دارم که جز بلاهت ستایش نمی‌کند؛ با مردمی کار دارم که حتی وقتی از کشورشان خارج می‌شوند، مسیحی هم که می‌شوند سانسورچی‌اند. این‌ها برای مبارزه با سانسور پول می-گیرند از اتحادیه اروپا از دولت هلند از وزیر امورِ خارجه‌ی دیوید کامرون بعد هم رادیو می‌زنند، تی وی و سایتی هوا می‌کنند که جز در هوای سانسور نفس نمی‌کشد! سانسور یکی از فجیع‌ترین شیوه‌های آدمکشی-ست و ایرانی‌ها همه از دم قاتل ...

فوریه ۲۰۱۶

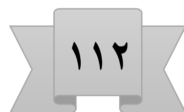


اخیرن انگار غلظت پیشنهاد بی‌شرمانه به خانم‌ها در ادارات ایران زیاد شده است. رفیقی انگلیسی دارم که این‌جا در روزنامه‌ای کار می‌کند؛ در این باره دو ـ سه لینک برایم فرستاد و خواست چیزی بنویسم که منتشر کند. وقتی فیلم‌ها را دیدم فمنیسمِ خونم رفت بالا. واقعن عصبانی شدم، دست بردم روی کیبورد و شروع کردم به نوشتن. وسط پاراگراف دوم بودم که صدای آن مردی که تلفنی به شینا شیرانی التماس می‌کرد حالش را خوب کند توی مغزم غلت زد. با صدای خودم کلماتش را تکرام کردم، باز تکرار کردم، خیلی برایم آشنا بود. بعدش ول کردم، دیگر ننوشتم. مادرم همیشه می‌گفت اول یک سوزن به خودت بزن بعد یک جواله دوز به دیگران!

فوریه ۲۰۱۶



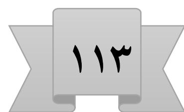
من از مرگ مثل سگ می‌ترسم، از زندان بیشتر از سگ! یعنی شیفته‌ی زندانی هستم که از چند هفته طولانی-تر نشود، بعد از آن دیوار را هم گاز می‌گیرم؛ برای همین همیشه گوش به زنگیِ دینامیکی داشتم. کمتر گیر افتاده‌ام، مدام در رفته‌ام، البته کتک خورم ملس است؛ می‌توانم زیرِ شدیدترین شکنجه‌ها دوام بیاورم اگر برام زندانِ طولانی نبرّند. اصلن برای همین از ایران که زندانِ درندشتی‌ست فرار کردم چون کم کم داشت کار بالا می‌گرفت. راستش از اوراق کردنِ رنوی اسقاطی‌ام آغاز شد، بعد هم از باغ ملاصدرا بیرونم کردند و مجبور شدم در آپارتمانی وسط تهران اتراق کنم اما دست‌بردار که نبودند، تلفن‌هام را می‌شنیدند و مکالمه-های عاشقانه‌ام احتمالن گاهی حَشری‌شان می‌کرد. بیخود نبود که تا دور و برم شلوغ می‌شد به بهانه‌ی کمرباریکی می‌ریختند به خانه‌ام! آن اواخر پری‌رویی که پرده‌ی خانه‌اش افتاده بود علیه‌م شکایت کرد، در دادگاه وقتی که دیدمش کف کردم، پیش از آن هرگز ندیده بودمش، لعنتی از نقطه نقطه‌ی خانه‌ام بگیر تا بدنم آدرس داشت، و اگر نبود مشاوره و کمک وکیلی روشنفکر، راحت از شرّش خلاص نمی‌شدم! هنوز هم مانده‌ام چرا دنبالم می‌کردند. یک بار ازم پرسیدند تو رهبر فلان جریانی!؟ گفتم این جریان سر ندارد، سرور ندارد، ما همه اهل هواییم! راست می‌گفتم! من هرگز نه مرید کسی بودم نه مراد! راستش بیست و یک سالم بود که با دو دانشجوی پزشکی هم‌خانه شدم؛ خانه‌ای داشتیم توی خیابانِ جلفای سیّد خندان! منی که تنها غزل‌های دخترکش می‌نوشتم ناگهان رو آورده بودم به ادبیاتِ سیاه، در دانشگاه معروف شده بودم به مستمعِ آزاد! سرِ کلاس‌ها دیگر نمی‌رفتم، وقتی هم که می‌رفتم شلواری کوردی تنم بود و روی جفتی دمپاییِ پلاستیکی وول می‌خوردم؛ در خانه از بس وراجی کرده بودم هم‌خانه‌های درس خوانم هر دو باری شدند، از فیزیوپاتولوژی یک‌راست پریده بودند وسطِ نیهیلیسم و از آن‌جایی که بسیار خرخوان بودند یک کاره این واحد را پاس کردند و هر دو در یک زمان اما توی دو شهر مختلف خودکشی کردند، بعد از آن ترسیدم از استاد، ترسیدم از مراد از مرگ و دلم می‌سوزد برای آن‌هایی که این روزها سرشان را کج می‌کنند تا از راهِ من بروند و نمی‌دانند جز آدرسِ اشتباه نمی‌دهم، راست می‌گویم! اگر آدرسی در کار بود خودم این‌همه آویزان نبودم! البته من مربیِ خوبی هستم برای آن‌ها که می‌خواهند تند بدوند اما هرگز نخواهند دانست کجا ...



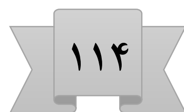
یک عده از دوستان دارند کلک می‌زنند، جرأت کم آورده‌اند از مال من خرج می‌کنند. مقالات بی مولفی می‌نویسند علیهِ ... بعد هم چند جمله‌ی تابلو از این قلم، تحت نثری نزدیک به این قلم درش می‌خرجند و این‌گونه رد گم می‌کنند. راستش من آن‌قدر باخته‌ام که دیگر عینِ خیالم هم نباشد و شاید اگر فقط پـای خـودم وسط بود عمرن خیالی نبود. اما، این اواخر رفقا، رسوایی را چنان در زنبیل کـرده‌انـد کـه آدم بـه آدرسـمان فرستاده شده است.

درست است که یک زمانی تحت هزار نام می‌نوشتم اما هرگز به یاد ندارم که بـی نـام نوشـته باشـم. لطفـن برادران فقط مال مرا در حسابی که مال من است بگذارند و نگذارند بیش از این عاق والدین شوم ...

فوریه ۲۰۱۶



می‌گویند: تو از وقتی که شعرت سیاسی شد دیگر علی عبدالرضایی نیستی! این را بار آخر یکی گفت که پیش‌تر فکر می‌کردم از زمره اعضای "گله‌ی ول معطل" نیست؛ انگار همه این‌گونه‌اند! نمی‌فهمند چه نشخوار می‌کنند! مثلن گفت کجاست شعری مثل "زلزله" که روی جلد کتاب "پاریس در رنو" آمده بود؟ احمق است، نمی‌فهمد که لااقل در شعر فارسی کاری شعرتر از "زلزله" علیه دیکتاتوری سروده نشده. من از شاعر سیاست زده و سیاسی کار بدم می‌آید اما شاعر یعنی پرسشگر و در جایی مثل ایران پرسیدن کارکردی به شدت سیاسی دارد. آیا منظومه‌ی "پاریس در رنو" که مرا با آن شناختند سیاسی نبوده؟ آیا شعر چند قالبی "جنگ جنگ تا پیروزی" یا "جامعه" علیه بلاهت مذهبی و دیکتاتوری نوشته نشده و به چالش با جنگ نرفته!؟ مخاطب حتی حرفه‌ای ایرانی قاق است و کاری‌ش هم نمی‌شود کرد. مثلن نویسنده‌ست، شاعر و منتقد است اما این‌ها همه تنها لقب است؛ او اساسن نمی‌فهمد و نمی‌خواهد که بفهمد. دیروز در شب شعری انگلیسی شرکت داشتم، یکی از شعرهایی که خواندم مثلن عاشقانه بود، وقتی که کارم تمام شد و نشستم، "الو ادیل" که شاعری‌ست اصالتن قبرسی و به انگلیسی می‌نویسد هیجان زده بود، بلافاصله گفت: ندیده‌ام کسی این‌گونه در شعری عاشقانه به چالش وقایع سیاسی معاصر رفته باشد یا "آمارجیت چاندان" که شاعری پنجابی‌ست گفت: خشونتی را که خرج توصیف در شعری عاشقانه کرده‌ای پیش‌تر در شعر "خانم زیاری"ت هم دیده بودم. این‌ها نکاتی‌ست که محال است به رؤیت مخاطب ایرانی برسد. مخاطب حرفه‌ای ایرانی پی کشف شعر نمی‌رود؛ اگر درش تجسسّ می‌کند جز جاسوسی هدف دیگری ندارد؛ او اهل زیبایی نیست؛ از فکر و شعر تازه، از زیبایی لذت نمی‌برد؛ پیش از همه اول می‌خواهد بداند این شعر از کجا آمده، به کار کدام شاعر شباهت دارد و اگر این‌ها را نبیند می‌گوید که سیاسی‌ست و پرونده‌اش را برای همیشه می‌بندد. من از شاعری که قلمش را صرف منافع حزب و تبلیغ یک ایدئولوژی می‌کند خوشم نمی‌آید اما این را هم می‌دانم که شاعر غیرسیاسی غیرممکن است.



بعد از تماشای چند قسمت از سریال شهریار و اهانت بی‌سر و پایی به اسم کمال تبریزی به آونگاردیسم ایرج میرزا؛ نوشته بودم به سریال و سریال‌گر ایرانی باید از دم تجاوز کرد. بعد از آن نوشته هم از بس رفقا گیر سه پیچ دادند که ما را چه به گاوبازیِ تلویزیونی و سینماگر بی‌سواد ایرانی بی‌خیال شدم. تا این‌که پریروز یکی از بازیگران آنارشیست ایرانی چند لینک فرستاد و اصرار کرد سریال شهرزاد را که دست‌پختِ غضنفری به اسم فتحی‌ست ببینم. گیرم فتحی کثیف، فتحی مزدور اما آیا بازیگرانی که در این سریال ایفای نقش کردند نباید پیش‌تر سناریوخوانی می‌کردند!؟ حالا تحریف داستان کودتا بماند، حذف خصومت ملا کاشانی با مصدق بماند، آیا نباید خیل بازیگرانِ ابلهِ این سریال نام تقی رفعت را پیش‌تر شنیده باشند!؟ تقی رفعت و لمپنیسم!؟ او روشنفکر و ادیب و آنارشیست بود، درباره‌ی فمنیسم برای اولین بار تقی رفعت در زبان فارسی نوشته بود و همان‌گونه کشته شد که هفده سال پیش محمد مختاری!

سینما و سینماگر ایرانی سال‌هاست که بدل به چند تپه کثافت شده. حتی فکر کردن بهشان هم آدم را کثیف می‌کند اما چه باک! با این‌که دکترم گفته دیگر باید از الکل فاصله‌ای فرسخی بگیری وقت است بزنم به خمره و در فایلی صوتی هم که شده بزودی ترتیب این گله‌ی همه چی کیچ را بدهم.

فوریه ۲۰۱۶

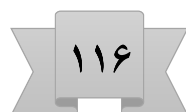
۱۱۵

پیش از انتخاباتی که منجر به ریاست جمهوری آقای روحانی شد چندین مقاله‌ی صوتی در یوتیوب منتشر کردم و به طور مفصل درباره‌ی کیچیسم سیاسی حرف زدم و با ذکر دلیل و استدلالی تئوریک نشان دادم چرا نباید توی هیچ انتخاباتی در ایران شرکت کرد. حالا هم تأکید می‌کنم که شرکت در انتخابات نام دیگرش خیانت است. حالا دیگر تنها تحریم انتخابات کافی نیست، باید همه را تشویق به نافرمانیِ آنارشیستی کرد. جای انتشار چند جمله‌ی خوشگل از چند فیلسوف خوشگل‌تر و تکرارشان در صفحات شلوغ اینستاگرام و فیسبوک و علی‌الخصوص کانال‌های تلگرام، وقت است جماعتی که دغدغه‌ی روشنگری دارند خود را به روز کنند تا شاید جلوی اتفاق مهیبی را که دارد امروز در ایران می‌افتد بگیرند. شرکت در انتخابات حالا دیگر تنها آری‌گویی به رئیس نیست، بلکه پذیرشِ نوکری زیر سیطره‌ی ارباب است. نگذارید امثال زیباکلام که استاد مکالمه با جمعیت کیچند مأموریتِ تازه‌شان را با موفقیت انجام دهند. امثال او بعید است ندانند در بالماسکه‌ی انتخابات پیش رو حتی یک کاندید مستقل از فیلترِ شورای نگهبان عبور نکرده، پس هر که هست جز کارگزارِ ارباب نیست. اگر همه سعی کنند و نافرمانی آنارشیستی تحقق پیدا کند و جمعیت بزرگی در انتخابات شرکت نکنند حساب کار دست ارباب می‌آید و بی‌شک عقب‌نشینی خواهد کرد. نکته‌ی دیگر این‌که اخیرن تعدادی نوآنارشیست که آب از مردآب حکومت می‌خورند علیه تحریم انتخابات نوشته اند و حتی دیگر آنارشیست‌ها را نیز با خود همراه می‌دانند.

متاسفانه این جمع بی‌قبا گاهی در نوشته‌هاشان از من هم یاد می‌کنند! راستش آنارشیست بودنم مثل شاعریِ من است؛ من شاعر نشدم، بودم، آنارشیست هم به دنیا آمدم. حدودِ سه دهه‌ست که به طور حرفه‌ای درباره‌اش می‌خوانم و می‌نویسم. کار و نسبتی هم با فوجی که اخیرن آنارشیسم افه‌شان شده ندارم. آنارشیسم مُد نیست، برَند نیست که امروز باشی و فردا نه! آنارشیسم هستیِ یک آنارشیستِ واقعی‌ست؛ حزب نیست تا وادارت کند با هر کس و ناکسی یا هر نان به نرخ روز خوری مجاورت کنی؛ آنارشیسم یک جور بودنِ انفرادی‌ست، گرچه تشویقت می‌کند این فردیت را در جامعه تعریف کنی.

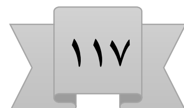
خلاصه این‌که آن‌چه در فضای مجازیِ فارسی زبان مُد شده به تنها چیزی که ربط نـدارد آنارشیسـم اسـت. لطفن هی مرا به فلان گروه و بیسار مسلک که اطوار و منش و اندیشه‌اش کیچ است نچسبانید! مـن همیشـه برهوتِ واقعی را به شهر فیک و شهرت کیچ ترجیح داده‌ام. آنارشیست‌ها واقعی‌ترند!

فوریه ۲۰۱۶



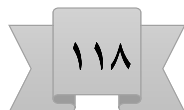
تو تریاکت را بکش تازه وارد! به این لایک‌ها دل خوش نکن! چندین برابرش را وقتی که فیسبوک هنوز فارسی نبود داشتم. اگر بتوانی علیه بلاهتِ جاری بنویسی و هنوز محبوب باشی هنر کردی! سرِ پیری تو هم دلت خوش است که در مناظره با چهار تا جانورِ بی‌سوادتر از خودت غالبی. این‌که چهار تا عقب مانده‌ی مظلوم گیر بیاوری و وقت بحث مدام بپری توی حرف‌شان و بعد هم جدل را ببری معنایش این نیست که سرتری! تو فقط شارلاتانی! آن‌قدر بی‌سوادی که حتی نمی‌دانی تنها اختلاف عمده‌ی سوسیال آنارشیست‌ها با کمونیست‌ها سرِ دیکتاتوریِ پرولتاریاست! این را دیگر هر ننه قمری می‌داند. تکیه زدن به تخت قدرت همه را کثیف می‌کند؛ دیکتاتوری که پایین و بالا نمی‌شناسد. مگر سوسیالیست‌تر از سوسیال آنارشیست‌ها هم داریم!؟ تو البته فقط ژورنالیستی نه کمونیست! وگرنه در نهایت وقاحت امشب در بی بی سی و فردا شب در صدای امریکا قرِ نمی‌دادی! شما کمونیست‌های شعاریِ ایرانی آبروی هر چه کمونیست در جهان هست برده‌اید! من یکی کاری به معرکه ژورنالیست‌هایی مثل تو ندارم اما اگر بیش از این درباره آنارشیسم چرند بگویی و بنویسی علنی می‌کنم چقدر بی‌سوادی. خلاصه حواست باشد شاملو که سهل است، دفعه‌ی بعدی حتی اگر به پشتیِ مارکس لم بدهی دقیقن اسمت را سوراخ می‌کنم.

مارس ۲۰۱۶



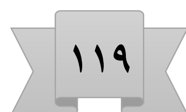
ما این‌جاییم در همین لحظه اما در محاصره‌ی آینده! آزادی می‌گوید که انقلاب آن‌جاست، این‌جا نیست، آیا وجود ندارد؟ من تعریفی از انقلاب ندارم، فقط می‌رفتم آن‌جا کتاب می‌خریدم، البته این را هم می‌دانم که کارش معجزه‌ست؛ یکی را از تبعید می‌آورد و ملیون‌ها نفر را می‌فرستد به تبعید! حتی مادرم همیشه می‌گفت بخواب پسرم که بیداری به زحمتی که دارد اصلن نمی‌ارزد. به ما نگفتند، نگفتند که بیداری خواب نمی‌بیند، حتی نظم سلسله مراتبیِ کمونیسم هرگز این را نگفت، اما چگورا گفت به احترام آزادی یک دقیقه سکوت کردیم و خوابمان برد! او آنارشیست بود، کاش این را می‌دانست.

مارس ۲۰۱۶



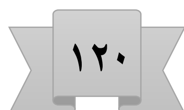
آدمی جز در محاصره‌ی حماقت نیست، برای همین بدبخت‌تر از آن است که احساس خوشبختی کند. درد از زمره لوازمِ یدکیِ همه‌ست چون همه آشغال جمع می‌کنند و تا می‌توانند می‌دوند که حسابِ حماقت‌شان در بانک‌ها بالا برود، بعد هم به این بلاهت پز می‌دهند. از این بلاهت دوری کن! برای این‌که کمتر برنجی بیشتر ببخش! نه برای این‌که دلی خوش کنی، برای این‌که خوش باشی ببخش! من هرگز پول نخواستم، پیِ ثروت نبودم چون فقری جز حماقت وجود ندارد. مغرور بودم اما هرگز آن‌قدر تکبّر نداشتم که بترسم. با خسیس جماعت هم رفاقت نکردم چون هنوز مطمئنم فقط وقتی که می‌خواهی، دریغ می‌کنند. همیشه از دوست احمق، عشق احمق و از طرفدار که یعنی احمق دوری کردم و مطمئن بودم فقط این‌ها می‌توانند نابودم کنند ...

دسامبر ۲۰۱۵

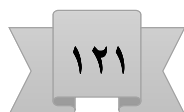


عینهو کادیلاک داخل شد، از راهرو گذشت و نشست وسط کاناپه و شیشه‌ها را داد پایین. مدل بالا نبود اما لوازم یدکی‌اش همه سرحال! حیف که ده دقیقه قبلش رفته بودم کربلا و برگشته بودم بی حال، برای همین همچین طالب نبودم و هر چه چراغ زد کاپوتش ندادم بالا. طفلی خراب بود، ولی من مردش نبودم. حالا باید یا می‌رفت یا مثل همه روشنفکرهای شعاری ایرانی کوس می‌گفت! متأسفانه نرفت! در عوض شروع کرد به گفتن، آن هم بی ترمز و پریودی. از سر شاملو استارت زد و پشت فروغ نیش ترمزی کرد و بعد هم گاز را گرفت و آمد توی دهه‌ی هفتاد! کم کم داشتم بالا می‌آوردم، هر چه می‌خواند یکی از یکی تخمی‌تر. یک روزی با پاریس در رنو، با کتاب جامعه حال می‌کردم، فروغ واقعن دروغ نبود، حالا ولی حتی اندکی با کادیلاک موافق نبودم. شاعر که به پنجاه می‌رسد می‌شود عینهو سمساری، باید قشنگ بگردی‌اش تا چیزی هر چند دوزاری اما به درد بخور دستت را بگیرد.

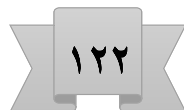
بد است سی تا کتاب بنویسی، از همه شاعرتر باشی و شعری نداشته باشی. طرف بیست سال پیش کتابکی منتشر کرده و هنوز پی‌اش سگ دو می‌زند. به این لانتوری‌ها واقعن حسودی‌ام می‌شود، دل‌شان خوش است حسابی! چقدر خوب است آدم گاو باشد، اصلن عمد داشته باشد که گاو بماند.



خوب نگاهش کن! همه چی دارد این هیچی ندار! شب و روزش ادعاست در حالی که هیچ نیست. حاضر نیست یک دقیقه حتی بخواند اما هر دقیقه دارد می‌نویسد. غریبه نیست! دنبالش نگرد! همه جا هست، فارسی حرف می‌زند خوب! اما فارسی بلد نیست. شعرهای خوبی می‌نویسد اما شاعر نیست! خوب نگاهش کن! نا ندارد طفلی! دارد باز باز راه می‌رود؛ او را گاییده‌اند از هر طرف! خوب نگاهش کن، اما سعی کن دلت نسوزد، از هر جهت فقیر است اما خودش را مقصر نمی‌داند،؛ مدام نق می‌زند که مالش را برده‌اند در حالی که خودش دزد است! خوب نگاهش کن! او هیچ کار نمی‌کند، چون چیزی برای کردن ندارد، در عوض تا دلت بخواهد می‌دهد؛ جان می‌دهد برای حسادت، خوب نگاهش کن! حقارت از تن و بدنش دارد می‌ریزد، غریبه نیست، دنبالش نگرد! برو جلوی آینه، و خوب نگاهش کن.



وقتی که در را باز کردم، بغلم نکرد، مثل همیشه نبوسید. عصبانی بود، به طرز فجیعی شاکی! توی دلم گفتم کونِ لقت، اصلن به تخمم! بعد هم رفتم نشستم پشت میز تحریر و سرم را مثل کیر فرو کردم توی کامپیوتر. هم‌زمان که داشتم تایپ می‌کردم، زیرزیرکی، یک جورهایی چریکی یعنی همان‌جوری که دخترهای ایرانی پسرها را دید می‌زنند، چشم چپم را دربست داده بودم به یک تپه‌ی سفید که دمر افتاده بود روی کاناپه. انگار دلش درد گرفته باشد تپه آرام آرام داشت بدل می‌شد به چیزی شبیهِ درکه! گفتم به دَرک! و رفتم آرام و تخت دراز کشیدم روی تپه اما یک‌کاره انگار گودزیلا از کوره در رفته باشد داد زد لیو می اِلون! حالا سوسک شده بودم شدید! اما سوسه هم نیامدم براش! یواش بغلش کردم گفتم چته نازم!؟ خطایی سر زده از من؟ و احتمال دادم که نانسی همکار کمرباریکش درباره‌ی پیشنهاد بی شرمانه‌ای که کرده بودم بهش، چیزی گفته باشد به سیلویا که این‌گونه مثل برج زهرمار سرم هوار شده، اما پیچی به کمر زنبوری‌اش داد و تپه را طوری برد به آشپزخانه که کاناپه دیگر زیبا نبود پدرسگ! دو گیلاس کمر باریک و بطری شراب برداشت و هر سه را گذاشت روی میز تحریر و گفت که همکارش دیگر دارد شورش را درمی‌آورد. چنان جفت کرده بودم که انگار هرگز یکی زیر نافم زندگی نمی‌کرد، اما بلافاصله گفت مایکل آدم بی ظرفیتی‌ست، امروز گفته پارتنرش قهر کرده و خانه را ترک کرده، دعوتم کرد به خانه‌اش. گفتم خب این‌که چیزی نیست، حتمن می-خواسته تنها نباشد، اما گفت نه احمق جان! رسمن از من خواسته با او بخوابم، گفتم که چی؟ واقعن برای همین ناراحتی؟ خب تو اندامی داری عزیز، جاااان، هر که نخواهد با تو بخوابد مغز خر خورده! پیشنهادی کرده مجبورت که نکرده عزیزم! می‌گفتی نه و خلاص! گفت چنان خواباندم توی صورتش ... و صداش عینهو همان سیلی که خورده بودم از نانسی، توی گوشم صدا داد. برخی زن‌ها گاهی این طوری‌اند، مدرن نیستند، ظرفیت ندارند، باید مواظب بود.



هنوز سرِ کارم
یکی هم نگفت پاشو
تو هم مانده‌ای زیرِ کار
دم صبح تازه چای تازه دم
می‌برد در پیچِ و مهره‌های گلویم دست
پس مست بوده‌ام دیشب
که هق هق بلند کردم از این خانه
و این‌همه سال
شعرهایم را
در آسیاب سپید کرده‌ام که حق حق می‌کنم هنوز
چقدر تق تق می‌کند صدا در سرم
و میخی که در سنگ کرده‌ام
فرو نمی‌رود که نمی
چقدر حق باست
چقدر با ماست
چقدر حق با ما داریم است
که هی می‌روم بین مردم و هی باز می‌کنم بین آدم راه
حیفِ آن کون که روی تو کار گذاشتند
دیگر کسی نیست
حق با کسی نیست
یکی بیاید صدایم کند

باز خواب مانده‌ای
پاشو!

پاشو از این خواب لعنتی که جز دروغ بیدارش نمی‌کند، بیدار شو! هیچ دروغگویی درست بشو نیست، راست نمی‌گوید؛ هر چه که از عمرش بگذرد، با مهارت بیشتری دروغ می‌گوید. تقریبن به تمام کسانی که مرا راست و درست می‌شناسند، کثیف‌ترین دروغ‌ها را گفته ام. باید تک تک‌شان را پیدا کنم، بگویم ببخشید! و این ممکن نیست! من هرگز یاد نگرفتم، یعنی یادم ندادند که بگویم ببخشید! برای جبران باید اول بگردم توی شانزده سالگی وسطِ شالیزار شهدی آباد، حمیده را پیدا کنم، پیدا کنم مدیحه و شیوا را که هر دو زخمی شده بودند. چقدر دنبال او گشتم ولی همیشه اسم عوض می‌کرد و من هی عوضی‌تر شدم. وای لیلایی که هرگز از لاله بهتر نبودی! باید امشب دنبال کلی اسم بگردم که هر کدام‌شان چند نفرند، من اگر پیدا می‌کردم، برای همیشه می‌مردم! چندین دست دوست، وای چقدر دوست از دست داده‌ام. از وقتی که یادم می‌آید تنها بودم

تنها
به خاطر نمی‌آورد
زندگی با خاطره تنهایی نیست

من هرگز به خاطر نیاوردم، فقط فراموش کردم، او ولی برعکس، بعد از این‌همه سال، هنوز تمام تنم را بلد بود؛ لب‌هاش همه جا را می‌شناخت، هی لیسم می‌زد و می‌گفت بعد از تو شب‌ها خواب نمی‌آمد، مرا نمی‌-برد، دست‌هام آواره بودند توی خانه اما پیدات نمی‌کردند، دلم برات تنگ شده دیوانه! و همان‌طوری که داشت لب‌هام را می‌خورد، در چشم‌هاش خواهرش را می‌دیدم که خم شده بود بر کاناپه دستمال می‌کشید، انگار استخوانِ سینه‌ام را شکسته بود دلم، درد داشتم، دارم، همیشه دلتنگ کسانی بودم که با آن‌ها نبودم.

نشر کالج شعر